

احضار دَوال پای رسوایی با پای سیب

سپیده قلیان





IRANWIRE

www.iranwire.com

info@iranwire.com

احضار دَوال پای رسوایی با پای سیب

سپیده قلیان

تصویرسازی: دال. بهداد

تصویرسازی صفحات ۵۵، ۵۶، ۵۸: خانم شین

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن به صورت کلی و جزئی، به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی) و یا هر نوع اقتباس دیگر بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع است.

تقدیم به زهرا امیرابراهیمی، که درس

جاودانه ایستادگی ست

در برابر دیو سپای رسوایی...

سلام عزیزانم، سلام دوستان من!

به من گفتند مقدمه‌ای بنویسم برای احضار دوال پای رسوایی با پای سیب. اما ترجیح دادم به جای مقدمه برایتان نامه‌ای بنویسم. اصلاً شاید این آغاز نامه‌نگاری‌هایمان باشد، نه؟ اگر دلتان خواست با حفظ موارد امنیتی برایم نامه‌ای بنویسید و به تلگرام برادرم ارسال کنید: ۰۰۹۸۹۱۶۹۴۷۰۴۱۰ – نامش مهدی است. یا ایمیلی به نشانی sepideh@sepidehseeb.com بفرستید و هرچه خواستید بگویید.

مثلاً برایم بنویسید:

«سلام! من خانم سین هستم. امروز شیرینی گردویی‌تان را پختم، باب میل نبود. به نظرم دستور پختتان یک اشکالی دارد.»

من هم تا جایی که بتوانم خیلی سریع جواب می‌دهم:

«ببینید، آن‌طور که می‌گویند من آدم مستبدی نیستم. اصلاً استبداد و مبارزه با آن همواره در تاریخ معاصر ایران یکی از مشکلات اصلی بوده. تمام تحولات سیاسی با اهمیت صد سال اخیر، از دوره‌ی مشروطه، حول شکستن شاخ غول

استبداد گشته است، شاخی که البته هیچ وقت آنچنان که باید نشکست و هر بار خرده‌هایش در چشم نیروهای آزادی‌خواه می‌رود. من که حبس استبداد را می‌کشم چطور می‌توانم با دستورهای پخت شیرینی‌هایم مستبندانه برخورد کنم؟» و دوباره مرحله به مرحله توضیح می‌دهم و شاید پای مهوش شهریاری را به عنوان شاهد پیش بکشم؛ چراکه او طعم این شیرینی را بی‌نظیر می‌دانست و شما بار دیگر، با توجه به نکات تازه‌ی من، شیرینی گردویی را می‌پزید و این‌بار راضی خواهید شد. البته ممکن است پیشنهاد کنید فلان کتاب از فلان نویسنده را درباره‌ی استبداد بخوانم. البته من هم کتاب را خواهم خواند و به این ترتیب دوست‌های نادیده‌ی خوب یکدیگر می‌شویم.

دلم می‌خواهد یک فنان آرد و مثنی گردو و سر سوزنی و انیل پیوندمان بدهد. پس تا اینجای کار، اگر دلتان خواست با هم در پیوند باشیم، هر جا سؤالی، نظری یا مطلبی درباره‌ی *احضار دوال پای رسوایی با پای سیب* داشتید از طریق نامه‌نگاری با من در میان بگذارید. امن‌تر از ارسال نامه به زندان فرستادن مطلب به تلگرام برادرم، مهدی، است.

خانم سین عزیز، سلام!

نامه‌ات هنوز نرسیده. من فکر می‌کنم برای شب عید تصمیم گرفته‌ای شیرینی گردویی را درست کنی، اما متأسفانه کارها خوب پیش نرفته. به گمانم مشکل دمای فر بوده. آیا خوب گرم شده بود؟ ۱۸۰ درجه بود؟ وقتی خاموش کردید گذاشتید شیرینی درون فر بماند؟ من مجدداً برایتان با جزئیات می‌نویسم. ممنون که *احضار دوال پای...* را خواندید. در نامه‌ی ننوشته‌تان پرسیده بودید مگر در زندان شیرینی‌پزی ممکن است. باید بگویم برای من شیرینی‌پزی چیزی مثل نفس‌کشیدن است. همین‌قدر ضروری. کافی است که دستم به یک حبه قند برسد، کار تمام است!

پس هر جایی که باشم، متناسب با امکانات، شیرینی‌پزی را ادامه می‌دهم. قلم خوبی دارید خانم سین. وسط حرف درباره‌ی شیرینی‌گردویی پرسیده بودید آیا زن قصه خودم هستم و آیا این قصه واقعی است. باید امیدوار باشم مهدی نامه‌ها را نخواند. اما باید بگویم شما حق داشتید گنج بشوید. من برای اینکه هویت زن افشا نشود، مکان و زمان را درهم و برهم کردم. چه فرقی می‌کند آن زن من باشم یا نه؟ چه فرقی می‌کند دو سر این جنگ چه کسانی باشند؟ جنگ در کل برای من عملی مذموم است. ممکن است آن زن خودم باشم یا شاید خودم نباشم. به هر حال این روایت واقعی است.

آخ! ممنونم که جواب نامه را دادید!

اینکه اینقدر دقیق می‌خوانید باعث خرسندی‌ام می‌شود. چشم، برایتان نظرم را درباره‌ی جنگ می‌گویم: قرار و تلاش برای رفتن «از بد به خوب» است. رفتن از نوعی بد به نوع دیگری از بد یا حتی بدتر پشیمانی تاریخی ایرانیان خواهد بود. برنده‌ی توسل و التماس برای ساختن میدان جنگ در ایران، اگر جمهوری اسلامی بماند، جمهوری اسلامی است و اگر نماند، نیروهای برساننده‌ی آن. شکستن مردم و نابودکردن حیات میدان ما نیست؛ برای همین تلخی زندان را به شیرینی بدل می‌کنیم. ضمناً، این دستوره‌ای پخت را سه سال پیش نوشته‌ام، اشکالات زیادی دارد، می‌دانم. نوشتن این دستورها دو هفته زمان برد. قرار بود همان موقع منتشر شود اما هیچ ویراستاری حاضر به قبول ویرایش دستوره‌ای پختن نشد و برای همین سه سال به طول انجامید، دوست من. به‌خاطر شرایط زندان هنوز مجموعه‌ی احضار دوال‌پای رسوایی با پای سیب به صورت کامل به دستم نرسیده است و برای همین مطمئناً اشتباهات زیادی دارد. هرچا به مشکل برخوردی یا فکرکردی ایرادی دارد، در نامه‌های بعدی‌ات برایم بنویس. نامه‌هایت برایم بسیار دلنشینند.

مرسی خانم سین که اینقدر دقیق دنبال کرده‌اید!

بله، من به افسانه‌های ایرانی خیلی علاقه دارم. برای همین هر دو بار که مجموعه‌ای از زندان به نام من منتشر شده به افسانه‌های محلی اشاره دارد. اولی تیلایپا خون هورالعظیم را هورت می‌گشت نام داشت که مجموعه‌روایت من از زندان سپیدار و بازداشتگاه اهواز است. تمام تلاشم این بود به هم‌سلانم بگویم، زنانی هم وجود دارند که هیچ عکاسی به آنها دسترسی ندارد و با کمک نقاشی سعی کردم به آنها عینیت ببخشم. این دومی شد احضار دوال‌پای رسوایی با پای سیب. حالا که خیلی دوست شده‌ایم، بگذار بگویم گاهی دوال‌پا به سراغم می‌آید. باورت می‌شود یک بار بوی پای سیب به مشامش رسیده بود؟ نکنند این باعث شود تا دیگر پای سیب درست نکنی؟! امیدوارم این حرف‌هایم باعث نشده باشد دست از پختن پای سیب بکشی.

خانم سین عزیزم!

ممنون که برایم از فیلم عنکبوت مقدس گفتی. من در زندانم و چقدر برایم خوش آیند بود که دقت کردی و نگفتی خودت برو فیلم را ببین! راستش را بخواهی، لبخند به لبم آمد. فیلم را طوری برایم بازگو کرده‌ای که انگار خودم دیده باشم. بله، «دوال‌پا» الگوش عین همان قاتل است؛ خفگی از پشت‌سرا قیاس بسیار دقیقی بود و من از شنیدن اینکه بازیگر این فیلم زر امیرابراهیمی است خیلی خوشحالم. خیلی دوستش دارم و الگوی زندگی‌ام است. «دوال‌پای رسوایی» یک بار به سراغ او آمد و او به شکل خارق‌العاده‌ای مستش کرد. یک بار هم این اواخر اخبار بیست‌وسی گزارشی از حضورش در جشنواره‌های بین‌المللی و حمایتش از مردم تهیه کرده بود تا مثلاً تحقیرش کند. زر ابراهیمی را با آن تصویر خیره‌کننده‌اش در جشنواره‌های بین‌المللی، ورای آن تصویری که

«دوال‌پا» می‌خواست از او به جای بگذارد، به خاطر دارم. تصویری که او خود از خود با هنرمندی به جا گذاشته عاملیت و زیبایی خیره‌کننده‌ای از جنس «زن، زندگی، آزادی!» دارد. عاشقشم هستم و به همین خاطر دستورهای پخت شیرینی‌ام را، که هدیه‌ای بود بس ناقابل، به او تقدیم کردم.

خانم سین، سلام علیک!

طبق توصیه‌تان بادام را به شیرینی مارمالادی‌ام اضافه کردم. الحق که شیرینی‌پز خفنی هستید. این روزها روزهای خوبی نیست. حالم ناخوش است. متأسفانه نمی‌توانم درست و حسابی درس بخوانم. مدت‌هاست شیرینی‌پزی نکرده‌ام. هیچ روزنه‌ای برای آزادی‌ام نیست و حس می‌کنم روزی که دادستان دستور جلبم را صادر کرده و دستبند به دستم زده کلید دستبند را قورت داده است. همین نامه‌های شما و ترکیب پودر بادام با آرد و کره امروز درمانم کرد. کمی خوابیدم و گفتم برایتان بنویسم تنها راه ممکن برای رهایی‌مان گذار از جمهوری اسلامی است. واقعاً زندگی شدنی نیست و باید بگویم شاید وضعیت معیشتی باعث بشود مدت مدیدی شیرینی‌های مدرن درست نکنم و همان لگیمات یا بامیه را بپزم. پس اگر از ایده‌های بعدی‌تان خیلی استقبال نکردم، لطفاً حمل بر بی‌ادبی نکنید.

درست می‌گویید، در نامه‌ی قبلی درباره‌ی عبور شفاف صحبت نکردم. برای من موضوع عبور از جمهوری اسلامی موضوع ساختن امر جدید است. موضوع معماری یک جهان جدید در ایران. نکته‌ی مهم این معماری‌جولوگیری از بازگشت امر وحشت‌زاست. محدود نبودن قدرت سیاسی، تصاحب صندلی اصلی قدرت توسط یک ایده، یک نظر، یک فرد یا یک گروه، و در نتیجه پاسخگو نبودن قدرت، امر وحشت‌زا را برمی‌گرداند. آن صندلی اول را باید خالی گذاشت. لطفاً شما هم نظرتان را برایم بنویسید. راستی، خیلی خوشحالم که لگیمات پخته‌اید، این شیرینی

را خیلی از بچه‌ها در خانه‌هاشان بساط می‌کنند و می‌فروشند. اگر این تبعید ظالمانه تمام شود، حتماً تو را به جنوب و هورالعظیم خواهم برد.

خانم سین، خواهر نادیده‌ی من!

بله، من خیلی تغییر کرده‌ام، خصوصاً نظرات سیاسی‌ام نسبت به سال‌های منتهی به بازداشت‌م عوض شده. درست حدس زده بودید، از سه سال پیش تا کنون هم خیلی تغییر کرده‌ام. ممنون که هم مسائل شیرینی‌پزی، هم سیاسی و هم شخصی را در نامه‌ها برایم یادآوری می‌کنی. من خیلی دوستت دارم و دلم می‌خواهد احضار دوال‌پای رسوایی با پای سیب را که در اولین روزهای سال نو ۱۴۰۳ منتشر شده با دقت بخوانی و با من پیوندی ریشه‌ای بگیری.

منتظران هستم، تمامی خانم‌ها و آقایان سین یا بی‌سین!

سپیده، زندان اوین



.. دروازه

من قناد خوبی نیستم، یا بهتر است بگویم که قناد نیستم. مثل دیگر کارهایم که مهارتی در آنها ندارم اما انجامشان می‌دهم. مثل نوشتن، با اینکه هرگز نویسنده نبوده‌ام و فکر هم نمی‌کنم روزی باشم. قنادی را کمی پیش از اولین بازداشتم به خاطر اینکه در خانه‌ام بازداشت بودم شروع کردم. کیک می‌پختم و این راه گریزی شد برای فراموشی کتک‌هایی که در خانه می‌خوردم، چون زن بودم. متأسفانه زن بسیار یاغی‌یی هم بودم.

بازداشت که شدم همه‌چیز عوض شد. یادم می‌آید که یک شب بین پنج بازداشتگاه جابه‌جا شدم. جابه‌جایی ویرانگر است، آدم را داغان می‌کند. همان شب در گیرودار جابه‌جایی از ماشینی به ماشینی دیگر با چشم‌بند در میان مأموران مرد، دست بردم سمت دستگیره که در را باز کنم و خودم را از اتومبیل پرت کنم پایین. اما یادم آمد که این مسیر ممکن است منتهی شود به دیدار با سپیده کاشانی^۱ عزیزم که قسمتی از جانم است. فکر اینکه با سپیده برای هومن شیرینی‌پزی کنم برایم دیوانه‌کننده بود. دستم را برگرداندم عقب. شاید بپرسید مگر زندان زندان

۱. در فصل «نجات سه‌شنبه‌ها از کسالت» از سپیده و همسرش هومن بیشتر می‌گویم.

نیست، پس چطور در زندانی که زندان باشد می‌شود شیرینی‌پزی کرد. حق با شماست. زندان زندان است. اما اگر شیرینی‌پزی جزو لاینفک وجود شما باشد، هر جایی و در هر شرایطی می‌توانید بپزید. بی‌گاز، با آب جوش فلاسک، کره را در نایلون ریختن، بیسکوئیت ساقه‌طلایی را له‌لورده‌کردن و مخلوط‌کردنشان با هم، بعد هم ژله و باقی کارها. اگر گاز هم باشد چه بهتر. البته با نیلوفر بیانی عزیزم پس از یک‌عالمه دوندگی و پیگیری‌های مکرر توانستیم یکسری وسایل مثل قالب تارت و پای را وارد بند نسوان کنیم. آزادمان که نمی‌کردند، لااقل توانستیم یک قالب تارت از آن‌ها بگیریم، با هزینه‌ی شخصی البته.

در زندان بوشهر هم سعی کردم به قنادی پناه بیاورم. شرایط در آن زندان جور دیگری بود. طوری که حتی درگوشی حرف‌زدن با زندانی هم ممنوع بود. اما من از امتیاز زندانی سیاسی بودنم استفاده کردم و توانستم کارگاهی راه بیندازم. روزهای خیلی خوبی داشتیم در دل رنج‌ها. البته دوامی نداشت و لطماتی به بار آورد که هنوز گاهی شب‌ها کابوسش را می‌بینم. بگذریم...

فهمیدم که انجام یکسری از کارها در دستگاه سراسر سرکوب مردسالار ممکن نمی‌شود که نمی‌شود. فهمیدم که من در این سیستم یک بازیچه‌ام. خیلی تلخ بود. کتک خورده، تحقیر و هتک حرمت شده بودم. هنوز قلبم از یادآوریش آتش می‌گیرد. خواهرم مهین مُرد. در دوران مرخصی روی لبه‌ی پرتگاهی عظیم بودم که اگر عشقِ او نبود همه‌چیز تمام می‌شد، بگذریم...

روزهایی که گذشت، زندگی‌هایی که گذشت عین فیلم‌ترسناک بود برایم. فکر نمی‌کردم فردای آن روز که در سپیدار پای تخت با سمیه گریه کردیم و کیک خوردیم اعدامش کنند. اصلاً گمان نمی‌کردم فردای آن روز که به مادرم، به مریم

اکبری منفرد^۲، نان‌خامه‌ای دادم، خانه‌تکانی عید کردیم و شوق نوروز داشتیم، در سیزدهمین سال حبسش جلو چشمانم تبعیدش کنند. دلم می‌خواهد بگویم مریم مادرم بود. اما جایی که دیدم زندانی‌های زن جوان نیز او را مادر خطاب می‌کردند حس کردم قلبم قالب یخی است که دارد آب می‌شود. از حسادت نبود، ابداً از اعجاز مریم بود. فهمیدم مریم مادر جوان تمام جوانان زندانی است. فردای روزی که مریم تبعید شد خودم هم تبعید شدم. قلبم شروع کرد به ذوب شدن. در گوشم گفت خیلی دوستت دارم. داغ بزرگی بود. اگر فردای آن روز تبعید نمی‌شدم جای خالی مریم را تاب نمی‌آوردم. هنوز هم که تقدیر طوری رقم خورده که برگردم زندان اوین اصلاً نمی‌توانم به نقطه‌ای که تخت من و مریم بود نگاه کنم. بگذریم... بوشهر^۳ مهین بود^۲ که از دستش دادم. هر آدمی دل‌تنگی یا حسش یکجوری به

۲. در فصل «نجات سه‌شنبه‌ها از کسالت» از مریم مفصل برایتان خواهم گفت.

۳. کیک ترس لچس برای مهین بلندکرامی

تاریخ سفارش: سوم خرداد ۱۴۰۰

سفارش‌دهنده: مهین بلندکرامی

نوع سفارش: یک کیک خیلی خیلی شیرین

کارگر تمام‌وقت زندان است. تی زندان شکسته است و او مجبور است با یک تی ناقص در دست ساعت‌ها خم شود و توالت‌ها، راهروها و باقی قسمت‌ها را بشوید و تمیز کند. شاید میل شدیدش به خوردن قند از همین باشد اصلاً. آخر، کارش خیلی سخت است. بعد از کار هم قری می‌دهد و رقص کردی‌اش را به رخ بقیه می‌کشد. خب، قندش می‌افتد دیگر.

«یک کیک خیلی خیلی شیرین می‌خوام، پوالم به نون‌خامه‌ای نمی‌رسه‌ها، یه چیز دیگه بده

این‌بار.»

«باشه، دو ساعت دیگه آماده‌س.»

به گمانم این آخرین مکالمه‌ی زن و مهین درباره‌ی شیرینی بود. چون کمی بعد از آن کارگاه پلمب شد و مهین هم بیخ زد. مُرد. هر بار که قصد میل‌کردن این کیک را داشتید،

روح و جسم آدمی ضربه می‌زند. البته اعتقاد من این است. لحظات آخر دست

یادتان باشد که این کیک اسپانیایی خیلی خیلی شیرین است و به راحتی هم آماده می‌شود. اگر کسی را به خوردن این کیک دعوت کردید، یادتان نرود حین نوش جان کردن کیک برایش تعریف کنید که مهین در اولین جلسه‌ی محاکمه‌اش در برابر قاضی به زبان گُردی از خودش دفاع کرده است. بعد تأکید کنید که او یک‌پا لیلیا زانا بوده است برای خودش (نماینده‌ی گُرد مجلس ترکیه که به دلیل صحبت به زبان گُردی در پارلمان این کشور به ۱۳ سال زندان محکوم شد. او از سال ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۳ در زندان بود). در ضمن، شعر شیرکو بیکس هم یادتان نرود:

در سرزمین چوبه‌های دار و خاکستر و انفال
تو خواهر سروهای میهنی
و هنگام که درون گلوی نهنگ‌ها و دیوها می‌شدی
از آفتاب بانوان این زمان
از سخنوران دوزخی این زمان
کسی نبود که هراس
زبانش را فرو نداده و
ندایش را به زیر بالین و
دلآوری را به پستوها
نهان نکرده باشد
امروز روز سیمین گیسوانِ فروزان توست
هشتم مارس
پری رویِ کرکوک‌یی است
که هر سال در این روز
فاخته‌وار پر می‌گشاید
و بر لب پنجره‌ی زندان لیلیا زانا فرود می‌آید.

کشیدم به پای مهین، یخ بیخ بود. همین الان که می‌نویسم و یادش می‌کنم دستام یخ می‌شود. بگذریم...

خبر مرگ مکیه^۴ که رسید باور نکردم. سراغش را از همه گرفتم. هیچ خبر دقیقی

این کیک اسپانیایی خیلی شیرین است. اما نباید باعث نگرانی شما شود، چون شیرینی دلچسبی دارد. گویا قند زیاد شیرینی‌های اسپانیایی به‌خاطر تأثیرپذیری از عرب‌هاست. مواد لازم: آرد، ۱۹۰ گرم؛ بیکینگ‌پودر، یک قاشق چای‌خوری؛ کره، ۱۱۵ گرم؛ شکر، ۱۹۰ گرم؛ تخم‌مرغ، پنج عدد؛ عصاره‌ی وانیل، نصف قاشق چای‌خوری (یا پودر وانیل، نوک قاشق چای‌خوری)

مواد لازم برای شیر: شیر، ۲۰۰ گرم؛ شیرعسلی، ۲۰۰ گرم؛ خامه‌ی صبحانه، ۲۰۰ گرم اول کره و شکر را هم می‌زنیم تا سبک و به حالت کرم‌مانند دربیاید. تخم‌مرغ‌ها را یکی یکی و بعد وانیل را به آن اضافه می‌کنیم. در ادامه، آرد و بیکینگ‌پودر را اضافه می‌کنیم. ترکیب به‌دست آمده را در قالب‌ها می‌ریزیم. می‌توانیم قالب‌ها را از قبل چرب کنیم یا از کاغذ روغنی استفاده کنیم. من معمولاً از قالب‌های تفلونی چرب‌شده استفاده می‌کنم. حالا قالب آماده‌شده را به مدت ۳۰ تا ۴۰ دقیقه می‌گذاریم داخل فر با دمای ۱۸۰ درجه. بعد از اینکه کیک ما کاملاً سرد شد، روی آن را با یک چوب خلال‌دندان سوراخ‌سوراخ می‌کنیم. در آخر، شیر و خامه و شیرعسلی را خوب هم زده و با هم مخلوط می‌کنیم و روی کیک می‌ریزیم. یک‌کمان را به مدت یک روز داخل یخچال می‌گذاریم تا شیره حسابی در آن نفوذ کند. روی کیک را می‌توانیم با خامه‌ی فرم‌یافته، میوه یا دارچین تزیین کنیم.

۴. «مکيه نيسي متولد ۱۲۶۴ است با چشمانی عسلی و همیشه‌گریان برای فرزندانش و "عارف". وقتی می‌خندد گوشه‌ی پره‌های دماغش را بالا می‌برد و از همیشه جذاب‌تر می‌شود. خالی گوشه‌ی لبش دارد و موهایش حالت‌دار و نرم است. مکيه مجبور است برای تهیه‌ی کیف و کتاب بچه‌هایش کار کند و سرایدار کارگاه خیاطی است.» (سپیده قلیان، *تیلایا خون هورالعظیم را هورت می‌گشد*. مرداد ۹۹. ایران‌وایر)

مکيه نيسي شامگاه ۲۴ آذر ۱۳۹۹ به علت بیماری به بند قرنطینه‌ی زندان سپیدار اهواز منتقل شد اما به دلیل عدم توجه مسئولان زندان به مداوای او و رسیدگی درمانی درگذشت.

نبود. یا من دقیق نمی‌دانستم، یا به من خبر دقیق را نمی‌دادند. رفتم در زندان سپیدار. یک فیلمی اگر اشتباه نکنم به اسم انتهای خیابان هشتم را در زندان دیده بودم. بازیگر زن (ترانه علیدوستی) جلو زندان کتانی‌های برادر اعدامی‌اش را سخت در آغوش گرفته بود. حس کردم آن صحنه به صورت واقعی دارد تکرار می‌شود. پاهایم را در بغلم گرفته بودم و از هرکه می‌رسید پرسیدم. بالاخره از خانواده‌های یکی از هم‌بندی‌های مکیه خبر قطعی را گرفتم. مکیه مرده بود. خودش نه، او را کشته بودند. خوب به خاطر دارم از جلو در زندان سپیدار که بلند شدم حس کردم کمرم خم شده. مکیه روی جسم من خمیدگی کمر بود. دیگر جسم جمع‌شدنی نبود انگار. عجیب است، این‌همه از دست‌دادن در سه سال فقط حس می‌کنم صد سال گذشته از مکیه تا مهین. بگذریم...

واقعیتش این است که من خیلی عذاب‌وجدان دارم. نمی‌دانم ادامه‌ی زندگی‌ام را چطور می‌خواهم با این عذاب‌وجدان کنار بیایم. در مرگ دو نفر واقعاً دخیل بودم. اگر به محض خروج از زندان سپیدار از عرب‌ها نمی‌گفتم و کمی صبر می‌کردم، در لحظه‌ی مرگ مکیه حتماً کنارش می‌بودم، یعنی تبعید نمی‌کردند. امکان نداشت مکیه را در قرنطینه تنها بگذارم. مرگ عزیزان افق دید تازه‌ای به آدم می‌دهد. تبعیدم از اهواز خیلی برایم گران تمام شد. بگذریم...

مهین... با خودم می‌گویم اگر در برابر آزارهای حاج‌محمدی، رئیس وقت سازمان زندان‌ها، سکوت می‌کردم، اگر چه‌ره‌ام در بیرون از زندان به‌خاطر انتشار آن فیلم‌کذابی و تصمیم اشتباهم نبود، آن درگیری هم پیش نمی‌آمد که مهین از من دفاع کند و، موقع کروناگرفتنش، از او با گرفتن جانش انتقام بگیرند. دست‌انم یخ می‌زند باز هم. بگذریم...

به‌هرحال، در این مسیر پرپیچ‌وخم هرگز شیرینی‌پزی را رها نکردم. زن بودن کار خیلی دشواری است. نمی‌دانم می‌توانم در ادامه از پشش بریبایم یا نه.

مکيه و مهين از پس زن گُرد و عرب بودن برآمدند که تحمل رنجی مضاعف‌تر از زن بودن است. بگذریم...

اگر شیرینی پز نیستید، گمان می‌کنم این دستورهای پخت خیلی به کارتان بیاید. همه‌اش را درست کنید. وقتی دارید شیرینی‌ها را می‌پزید یادی کنید از زنان خالق این شیرینی‌ها، از کردستان، از خوزستان، هی یادشان کنید. آن وقت متوجه می‌شوید شیرینی‌پزی فقط خوردن شیرینی نیست، چیزهای دیگری هم هست که هنوز درست نمی‌دانم.

من با نیلوفر بیانی عزیزم شیرینی‌پزی می‌کنم. حتماً به وقتش از او هم برایتان خواهم گفت، شاید هم نگویم اصلاً. اما هر وقت در جایی از این دستورهای پخت به مشکلی خوردید، اگر در خارج از زندان بودم، برایم در توییتر یا اینستاگرام پیام بگذارید. اگر هم نبودم، برایم به زندانی که هستم نامه بفرستید. نامه‌ها به آدم جان دوباره‌ای می‌دهند. این دستورها را طی دو ماه بازگشت مجدد به زندان اوین برایتان نوشته‌ام. نگارش مبتدیانه‌شان را بگذارید به پای آن، نه بی‌استعدادی. شوخی می‌کنم... امید که روزی در خیابان‌های اهواز موقع پیروزی ملتمان برایتان شیرینی بپزم. آن روز اصلاً دور نیست. امیدوارم همه‌مان از پشش بریباییم.



.. رسوایی

آبستن است. نمی داند هنوز. نمی داند. اگر بداند چه می شود؟ دست هایش را دستبند می زنند. کشان کشان در هجوم آدمکش ها به سمت ماشین هدایت می شود. آن ها هم نمی دانند آبستن است. اگر بدانند چه می شود؟ فکرش هم دهشتناک است، چه برسد به اینکه واقعاً پی ببرند.

در زندان به سمت دیوارهای سلول هجوم می آورد. حس تهوع امانش را بریده. روزنی درکار نیست، آبی برای خوردن، جایی برای بالا آوردن... هیچ، جز سکوت و مرگ و خودش. توی ساس، لابه لای پتوهای گه گرفته، از سرما خشکش می زند. این روزها تکراری است اما نه همه اش. مثلاً می داند که رفته رفته به بوی پتوها عادت می کند. می داند که چند ساعت دیگر از شدت خستگی بیهوش می شود و بعد با صدای پای مأموری از خواب می پرد و ادامه. همه اش تکراری است، همه اش را می داند. تکراری است، بوی پتو، خارش، زخم بعد از گزش ساس، شاشیدن به خودش... اما آبستن بودنش نه. البته فعلاً از هیچ چیز این ماجرا خبر ندارد. زنی آبستن در رویدادهای تکراری، آنقدر تکراری که خوب می داند این ساس قبلاً هم درست کشاله ی رانش را گزیده است. حتی تعداد ساس های توی سلولش را

حفظ است. جالب است. حتی می داند زنی در سلول بغلی است که نمی خواهد به نکرده‌ی خود اعتراف کند، برای همین است که در سلولش باز نمی شود. شاید فکر می کند زن سلول پهلودستی آبستن است اما خودش نه. آرام آرام خواهد فهمید. روی پتویش بالا می آورد. به بوی استفراغش عادت می کند.

صدای پا می آید و چند نفر او را، بدون آنکه بدانند آبستن است، به سمت اتومبیلی می برند. او را می زنند و گونی ضخیمی دور سرش می پیچند. او و چهره‌هایی که نمی بیندشان در هیچ موردی با هم مشترک نیستند جز اینکه هیچ یک نمی دانند که زن آبستن است. با کیسه‌ای بر سر و تنی رنجور به مقصدی نامعلوم می رود. ساعت‌ها می گذرد. هوای اتومبیل معلوم نمی کند به سمت سرما می روند یا گرما، به سمت آفتاب می روند یا سایه. اما بدبختی او این نیست. به مقصد می رسند. سرجمع پنج نفر در اتومبیل هستند. یکی از آن‌ها اما مخفی است، درون شکم زن قصه‌ی ما.

زن از خواب می پرد. امروز برای دوهزارمین دفعه از خدا می خواهد که رسوا نشود. زن‌ها شاید همه همین‌طور باشند. رسوایی بیخ گوشان است، توی حلقشان، توی دهنشان است. نکند رسوا شود؟ نمی داند!

او زن خیلی تکیده‌ای است. یک خواهرش را همین تازگی‌ها از دست داده بود که خواهر دومش هم روانه‌ی خاک شد و هنوز از مرگ دومی درست و حسابی مطلع نشده بود که خواهر سومش در چشم‌برهم‌زدنی از دنیا رفت. تمامی خواهرانش جوان بودند. قدوقواره‌ای بلند و صدایی رسا داشتند. اولی سمیه بود، صورتش گرد و موهاش مثل شبق مشک‌ی. چشمان دومی اما به رنگ عسل بود، نامش مکیه، مکیه نیسی. مکیه سینه‌سوخته بود. سینه‌اش را برادرشوهرش با آب‌جوش سوزانده بود و ردش مانده بود. زندگی مکیه برخلاف چشمانش هیچ رنگی نداشت. او با چشمان عسلی‌اش دیده بود که برادرش را می کشند. سینه‌اش می سوخت هنوز، شاید تا زمان

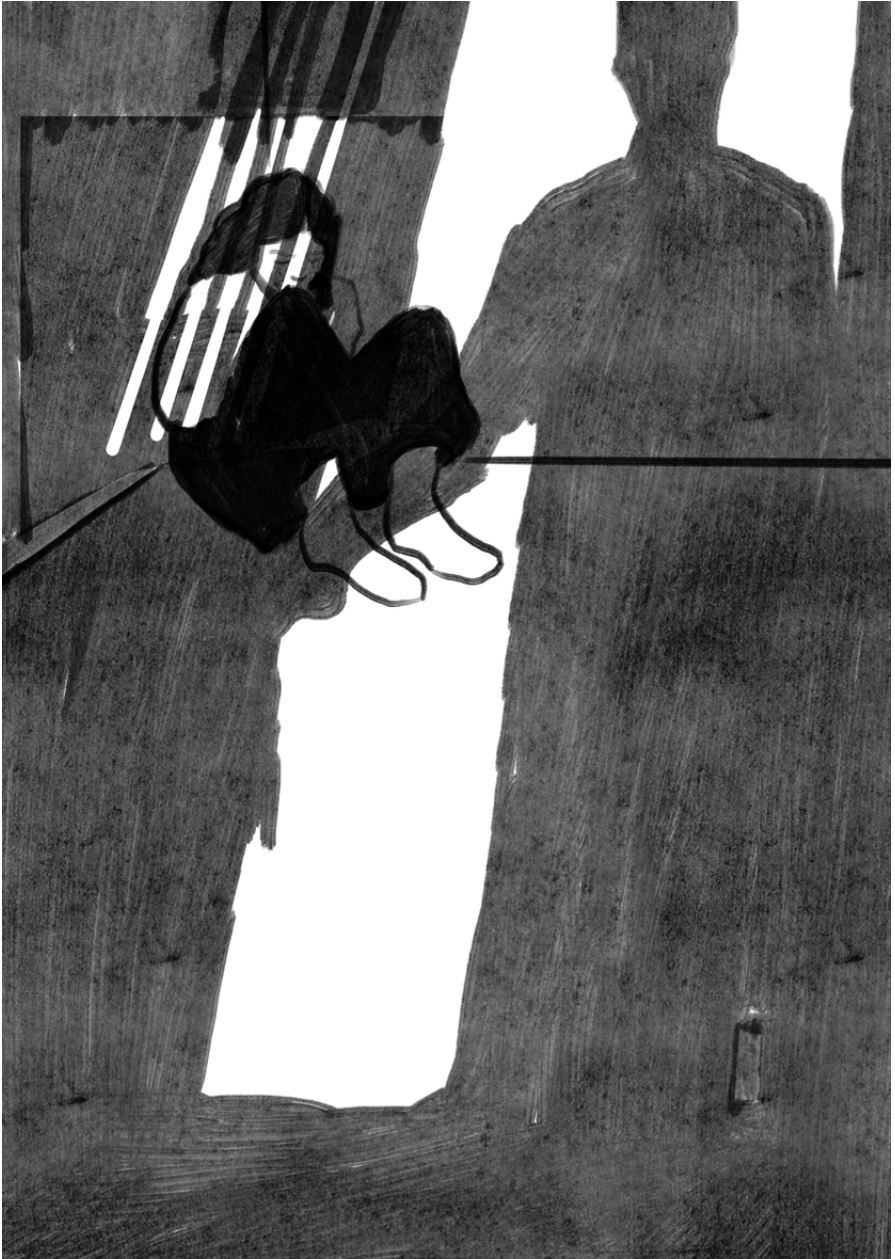
رفتن. نام طفل شیرخوارش حلوا بود، حلوای مکیه. مهین، خواهر سوم، هم اتفاقاً عاشق حلوا بود. شیرینی و یار بارداری اش هم بوده. عادت داشت حلوا را دور انگشتش بپیچد و لیس بزند. در تمام طول بارداری هم و یارش حلوای انگشت‌پیچ^۵ بود. چون هم شیرینی زیادی دارد، هم خوب دور انگشت پیچ می‌خورد. حلوای انگشت‌پیچ حلوای بوشهری هاست. میزان شکر و آردش یکسان اما روغنش زیاد است. توصیه می‌کنم اگر دیابت دارید، این حلوا را نخورید. اما اگر ویارتان به شیرینی است مثل مهین، حتماً بخورید.

مهین خواهر سومش بود که در آغوشش از بین رفت، مهین گیس بریده، به روایت خودش البته. مهین گرد بود. به عرب‌بودن مکیه نرفته بود و گرد شده بود، مهین بلندکرامی سی‌ساله. مرگ مهین به زن ربط زیادی دارد. زن با یادآوری مهین و نحوه‌ی مرگش هر بار دچار حمله‌ی عصبی می‌شود. مهین کولبر بود، به جنوب آمده بود اما باز هم کولبر بود. حالا مهین بار مردی را به دوش می‌کشید که برده‌اش بود. برای چندرغاز پول، برای جورکردن هزینه‌ی مدرسه‌ی پسرش، بار شیشه‌ی مردی را به شکم می‌برد. این هم نوعی بارداری است. او زندانی می‌شود

۵. انگشت‌پیچ حلوای بوشهری هاست، حلوای تساهل و تسامح است. لطیف است. اسمش انگشت‌پیچ است چون لطیف و کش‌دار بودنش باعث می‌شود دور انگشت پیچ بخورد و بعد وارد دهان زیبایی‌تان شود. یک آهنگ بندری پلی کنید. همه‌ی نسبت‌ها با هم برابرند: یک لیوان آب، یک لیوان گلاب، یک لیوان روغن، یک لیوان آرد و یک لیوان زعفران... نه، دروغ گفتم. چون ما احتیاطگر نیستیم، پس فقط قدری زعفران ساییده و یک لیوان شکر کفایت می‌کند. شکر و آب و گلاب و زعفران را با هم مخلوط می‌کنیم و می‌گذاریم روی حرارت تا شکر کاملاً حل شود. حالا آرد و روغن را روی حرارت قرار می‌دهیم تا به رنگ قهوه‌ای زیبایی دربیاید. بعد با احتیاط شیره را اضافه می‌کنیم. بعد لالو می‌کنیم، یعنی تفت می‌دهیم و این‌ور آن‌ورش می‌کنیم تا روغنش دربیاید. عالی و خوشمزه است.

اما مرد نه. آن روز مهین اکسیژن می‌خواست. نفسش بند آمده بود. زن شانه‌ی مهین را درست ۲۰ ثانیه مانده به مرگ بوسید و از او بابت اینکه دارد تنهایش می‌گذارد حلالیت طلبید. مهین پیش‌تر زن را از مرگ نجات داده بود اما زن قادر نبود مهین را از مرگ نجات دهد. مهین برای همین از مداوا محروم شده بود. او نمی‌بایست زن را نجات می‌داد. گناهی بود نابخشودنی که مهین کرد به خاطرش به خواب مرگ رفت. دو خواهر دیگرش هم به نوعی بر اثر خفگی کشته شدند. سمیه با طناب دار، مکیه و مهین در نبود اکسیژن. زن نگران بود که خودش هم بر اثر خفگی بمیرد. این روزها زن‌های زیادی بر اثر خفگی کشته می‌شوند. شما چطور؟ تا حالا خواهرتان خفه شده؟ زن نمی‌تواند گریه کند. به فاصله‌ی دو سال سه خواهر جوانش خفه شدند. با این‌همه، خوب حواسش به شیرینی‌های مورد علاقه‌ی زنانی بود که خفه می‌شوند و خفه خواهند شد. یک روز قبل از خفه‌شدن سمیه با طناب دار، در راهروهای دادگاه توی آغوش مادرش فریاد زده بود: «دارم خفه می‌شم ماما!» مادرش جواب داده بود: «من هم...» انگار خفه‌شدن در میان آن‌ها موروثی بود. همه یا بر اثر خفگی مرده بودند، یا به‌زودی بر اثر خفگی می‌مردند.

گونی را از سر زن بیرون می‌کشند. زن متوجه می‌شود که او را از خانه‌اش بیرون کرده‌اند. «ای هوار! خانم را گرفتند...» مأمورها حمله می‌کنند سمتش. فریاد می‌زند: «شما خانم را گرفته‌اید!» حمله‌ها را به خاطر می‌آورد، کوچه‌ها، شهرها، حتی بازداشتگاه‌هایش که پر است از صدای ملتش. زن با خود گفت: «آیا دیگر به موطن بازمی‌گردم؟» به سپیدارهایش اندیشید. بعد بردندش به یک سلول. این‌بار اما سلول در خاکش نبود. زمین سرد سرد بود و تهویه‌ای نداشت. گمان می‌کند که حالاً حالا باید در این چهاردیواری بماند. دلش می‌خواهد به دیوار چنگ بزند. این سلول خراب‌شده را قبلاً هم زندگی کرده بود. یک روز از همین خراب‌شده بیرون آمده بود. آن روزها که هنوز حالت تهوع نداشت.



نکند این حالت تهوع از بارداری باشد؟ ظرف دو ساعت دو بار بالا آورده است. زن با خودش می‌گوید: «لابد از عوارض اعتصاب غذاست.» غروب همان روز در گرمای جنوب و میان بادهای موسمی، در سکوت محض از انفرادی به هواخوری منتقل شد. هیچ‌کس نیست. هواخوری شسته شده. با خودش می‌گوید: «لابد دی‌هنگو اینجا رو شسته.» هیچ صدایی نمی‌شنود. زندانی‌ها کجا هستند پس؟ هیچ‌کس نیست. این سکوت مطلق پیام روشنی دارد برای زن. همه دشمن او هستند، ظاهراً و باطناً هم ندارد، الان همه دشمن او هستند. اگر دشمنی نکنند، به سرنوشت مهین گرفتار می‌شوند. زن اسم مهین را که توی دلش تکرار می‌کند بالا می‌آورد. با خودش می‌گوید، لابد غصه‌ی مهین است. چرا در این همه مدت نتوانسته است یک قطره اشک برای مهین بریزد؟ نمی‌داند. رقص آخرشان را مرور می‌کند. همین حوالی بود. هوا به همین گرمی و باد همین‌قدر شدید بود. آن‌ها همه با هم توانسته بودند برای ساعتی پایکوبی کنند. «همه برای هم رقصیدیم.» زن ده بار دور هواخوری می‌چرخد. آیا می‌تواند دوام بیاورد؟ معلوم است که نه! به روزهای پیش رو می‌اندیشد. تهوعی که احتمال می‌دهد از مرگ مهین و اضطراب مرگی باشد که این چند روز مدام بیخ گوشش نفس می‌کشد. به گوشه‌ی هواخوری خیره می‌شود. جنازه‌ی مهین در اینجا چند روزی منتظر آمبولانس ماند. کمی قبل‌ترش، مهین دو قدم آن‌ورتر رقصیده بود. توانسته بودند برای ساعتی با هم برقصند. این خیلی برای زن مهم بود.

هواخوری تمام می‌شود. به سلولش برمی‌گردد. مأموران می‌آیند سراغش. می‌گویند باید برود. زن روانه‌ی مقصد نامعلومی می‌شود. این‌بار هیچی نمی‌پرسد. کاری به کار کسی ندارد. بدنش کم می‌آورد. حس می‌کند برف سنگینی آمده. هوا خیلی سرد است. به چراغ‌های ماشین خیره می‌شود. می‌خندد. اما چشم‌هایش را باید می‌بست. معطل می‌شود. حالت تهوع دارد. دوباره از چهره‌اش عکس برمی‌دارند.

دیگر حتی نمی‌پرسد چرا، نمی‌گوید کجاست. هوا سرد است. زن آبستن جوان ما این راه را زیاد آمده و رفته. از راهروها عبور می‌کند. همه‌چیز را از بر است. در پنج شب گذشته پنجاه بار تفتیش بدنی شده اما هیچ‌یک نفهمیده‌اند که زن چیزی پنهان در درون شکمش دارد، سایه‌ای به سنگینی مرگ، اعترافی با امضای رسوایی. زن بارها رسوایی را تجربه کرده. اما آیا با این رسوایی می‌تواند کنار بیاید؟ رسوایی دوال‌پایی است که خفت می‌کند و اگر با او در نیفتی، دودمانت را به باد می‌دهد. اگر زن موضوع آبستنی را موقعی متوجه شود که آن‌ها فهمیده باشند چه می‌شود؟ احتمالاً به خانواده‌ی او اطلاع می‌دهند. در اولین اقدام، پدر سر مادرش را خواهد برید. چون از خیلی وقت پیش تهدید کرده بود که رسوایی بعدی دخترت یعنی بریده‌شدن سرت در خواب شیرین. بعد، برادر به سراغ سر خواهرش خواهد رفت. بعد، زن، با بچه‌ای در شکم، می‌توانست برای شرکت در مراسم خاکسپاری مادر و خواهرش یک مرخصی پنج‌روزه بگیرد. با شکمی برآمده که راهی نخواهد داشت جز به دنیا آوردن بچه. با کلی مصیبت می‌تواند به ملاقات زندان به زندان پدر و برادرش برود. البته احتمالاً آن‌ها حاضر به ملاقات او نشوند. برادر به پدر رضایت خواهد داد، پدر هم به برادر. نهایت پنج سال حبس می‌شوند، مثل حبس دختر رسوایشان. دختر رسوا هم در سوگ خانواده به فرزندی خیره می‌شود که به دنیا نیامده حرامزاده‌ای بود که مادر و خواهرش به خاطر او کشته شدند و پدر و برادرش زندانی. اما زن هنوز هیچ‌چیز نمی‌داند، جز اینکه به خاک سیاه نشسته و تهوعش هم به همین خاطر است. بدنش مدام کم می‌آورد، ضعف می‌کند، دلش شیرینی می‌خواهد. از همه بیشتر گوش‌فیل. پیش از این مصیبت، گوش‌فیل خوبی را ترتیب داده بود.

زن بعد از بازرسی به سلول می‌رود. بالا می‌آورد. به سلول هم نمی‌رفت باز بالا می‌آورد. حالش طوری است که اگر بالا نیآورد تعجب می‌کند. ماه از آسمان

بالا می‌رود. زمانه سرد و تاریک است. مهین در زیر خروارها خاک است، سمیه و مکیه هم در زیر... خیلی‌های دیگر هم، با اینکه هنوز روی خاک هستند، ترجیح می‌دهند زیر خاک باشند. زن جوانی در گوشه‌ی سلول در اولین هم‌آغوشی باردار شده است و خودش خبر ندارد. هرچه جنین بزرگ‌تر می‌شود، ضعف بدنی زن و بی‌خبری‌اش هم بیشتر می‌شود. زن اصلاً نمی‌دانسته که هم‌آغوشی یعنی چه، بارداری چیست. کسی به او چیزی یاد نداده است، برای همین فکر می‌کند حس تهوعش عادی است. به همه‌چیز فکر می‌کند. زخم معده، کرونا، اضطراب، خونریزی، مسمومیت از جگری که یک ماه پیش خورده، اعتصاب، مهین، مکیه و... به همه‌چیز فکر می‌کند، جز اینکه تهوعش به‌خاطر هم‌آغوشی اخیرش و جنین به‌دنبالش باشد.

زنی را به سلولش می‌آورند. نامش مریم است. او در طول روز یک‌ریز گریه می‌کند. زن یک‌ریز بالا می‌آورد. قصه‌ی مریم هم مثل زن، از ساس و بازداشتگاه و کارتکس گرفته تا تفتیش بدنی، همه تکراری است. زن از روی نگاه مریم می‌تواند بفهمد قرار است چه مدت در این بیغوله یا بیغوله‌ها بماند. اتهامش حمل مواد است. جای همسرش بازداشت شده است. معلوم نیست مواد دست چه‌کسی است. فرزندان خردسالش بی‌سرپرست مانده‌اند. گفته‌اند آن‌ها را به بهزیستی می‌سپارند. مریم دلپره دارد. نمی‌داند همسرش کجاست. قصه‌ی زن و مواد و حبس برای زن خیلی تکراری است. زن می‌داند، مریم را آنقدر نگه می‌دارند تا موهایش رنگ دندان‌هایش شود. می‌داند به‌زودی تمامی اموال مریم را مصادره می‌کنند. می‌داند شوهرش عمراً برنمی‌گردد. حتی این را هم می‌داند که مأمورها نمی‌خواهند شوهر برگردد. زن می‌داند ناراحتی مأمورها از حمل و فروش مواد نیست، بلکه از این است که نمی‌خواهند هیچ‌کس جز خودشان درآمدی از این راه داشته باشد. مواد از آن این‌هاست، پولش هم همین‌طور. شریک نمی‌خواهند. تنها چیزی که می‌خواهند یک قربانی است برای تشکیل و بستن پرونده. آن

هم مریم است. مریم را بالاخره مجاب کرده‌اند همکاری کند. مریم با خودش فکر کرده بود که رنگ آزادی و آغوش کودکش را خواهد دید. اما زن می‌داند این قصه تکراری است. همکاری یعنی «نا آزادی». اما چیزی به روی مریم نمی‌آورد. زن هم به مریم دروغ می‌گوید، مثل خیلی‌های دیگر که این روزها حقیقتش را نگفته‌اند. «همین روزها خواهی رفت، گریه نکن!» بعد بالا می‌آورد. این بار خیلی بالا می‌آورد. ته‌مانده‌ی قرمه‌سبزی دو روز پیش را هم بالا می‌آورد و به سلول بازمی‌گردد. زن ساکت و آرام با تعقیب رد روی سرامیک‌ها راهش را به سمت سلول پیدا می‌کند. با چشم بسته از زیر چادر گلداری می‌تواند قسمتی از سرامیک‌ها را ببیند. این‌طور است که زمین نمی‌خورد. هوای سلول ثابت است، نه گرم، نه سرد. زن از ریزش شدید موهایش وحشت دارد. موهای زن تمام کف زمین را پوشانده است. زن روی موهایش راه می‌رود، زن روی موهایش می‌خوابد، زن گاهی با موهایش بافتنی می‌کند. به سراغش می‌آیند. لباس به تن می‌کند، چادر سر می‌کند. از زیر چشم‌بند راهش را از میان مأمورها پیدا می‌کند. سرامیک‌ها را خوب می‌شناسد. موهایش روی زمین ریخته است. از راهروها می‌گذرد. انگار از فاصله‌ای دور صدای باران به گوشش برسد. اما هوا که تغییر نکرده بود، سکوتی مطلق و بارانی که انگار تازه باریدن گرفته بود. صندلی‌های مرتبی که تنها پایه‌هایشان را می‌بیند. چهارپایه‌ی آهنی صندلی، دو پا با دمپایی پلاستیکی و یک‌کمی پاچه‌ی خاکستری از یک شلوار مردانه را از زیر چشم‌بند می‌بیند. انگار بخشی از نمای این راهرو هستند. همیشه وقتی از این راهرو می‌گذرد این پاها و این صندلی‌ها آنجا هستند. شاید ساعت‌ها، روزها و حتی سال‌ها روی این صندلی سرد بمانند تا خشک شوند. دیدن چهارپایه‌ی صندلی و دو پای آدم‌ها و دمپایی به همراه آن سکوت مطلق تهوعش را بیشتر می‌کند. می‌خواهد وسط راهرو بالا بیاورد. اما مأمور زن نمی‌گذارد و هشدار می‌دهد: «صدای بالا آوردن ممنوع!»

روی صندلی چوبی می‌نشیند. باید دوباره بنویسد اما تعمداً روی برگه‌ها بالا می‌آورد. عصبانی می‌شوند. حالا تنها سلاح زن استفراغش است. بدنش کم می‌آورد اما استفراغ در حال حاضر همه‌چیزش شده و امروز نهایت استفاده را از آن کرده است. به سلول برمی‌گردد. راهرو خالی از صدا را می‌پیماید. پاهای خاکستری را می‌شمارد. هنوز آنجا هستند. اینجا راهرو پاهای خاکستری است در حال انتظارکشیدن. صفی رو به دیوار و پاهایی به‌صف. انگار همه پاهای یک نفر باشند، کسی که قرار است در این سکوت جان بسپارد. در بی‌تهوعی.

زن بازمی‌گردد پیش هم‌سلولی‌اش. می‌خواهد روی همه‌ی این اسم‌ها بالا بیاورد که می‌خواهند درباره‌شان بنویسد. به مأمورها می‌گوید معده‌اش دچار مشکل شده. به مریم می‌پیوندد. از اشتیاقش به شیرینی می‌گوید. مریم زار می‌زند و می‌گوید بچه‌هایش هم همین‌طوری هستند. دو ماهی می‌شود که اینجاست. عادت ماهیانه نشده. ترس عجیبی دارد. رو به زن می‌کند و می‌گوید نکند باردار است و شروع می‌کند حرف‌زدن درباره‌ی همسرش، درباره‌ی فرزندانش. زن هم لب باز می‌کند. زن و مریم در خیلی موارد سرنوشت یکسانی دارند. می‌گویند، می‌گویند، می‌گویند... مریم از بارداری نخستش می‌گوید. از عادت‌های ماهیانه‌ای که نشده. مأمور را صدا می‌کند و می‌گوید: «لطفاً از بهداری برایم یک بیبی‌چک بیاور!» مأمور جواب سریالا می‌دهد، می‌گوید باید بپرسد، پیگیری می‌کنند... زن از جمله‌ی «پیگیری می‌کنند» بیزار است، برای همین بالا می‌آورد. مریم رو به زن می‌گوید «انگار که تو بارداری!» زن مثل اینکه دچار برق‌گرفتگی شده باشد، اضطراب نا‌آشنایی سر تا پایش را فرا می‌گیرد. با این‌حال، مدام اضطرابش را انکار می‌کند و می‌گوید نه. انکار بیمارترش می‌کند. رو به مریم می‌گوید: «بارداری چگونه است؟» مریم برایش حرف می‌زند و زن دچار حمله‌ی عصبی می‌شود.



این رسوایی پایان همه چیز است. این رسوایی، آن صندلی چوبی رو به دیوار، پاهای خاکستری و این سلول احتمالاً با او همان کاری را کنند که با لیلیا کردند، لیلیا رتبه. تمام پاهای خاکستری را به زور جمع کنند و از آن‌ها بخواهند با پاهای خود به زایمان زن نگاه کنند. احتمالاً، مثل سکینه، وقتی بچه را به دنیا بیاورد پرستارها همگی بزنند زیر قهقهه و بیمارستان را بگذارند روی سرشان که «حرامی به دنیا آمد!» این رسوایی زن را تمام می‌کند. این پایان راه زن بود. زن به یک بازداشتگاه دیگر منتقل می‌شود. از راهروها و سرامیک‌ها می‌گذرد. بازجوی جدیدی نمی‌بیند، چون باید فقط صدایشان را بشنود. از او شرح روابط خصوصی‌اش را می‌خواهند. زن از خودش می‌پرسد: «نکند توی شکم دوربین کار گذاشته‌اند؟ نکند می‌دانند باردارم؟ نکند باردارم اصلاً؟ شاید جزئیات بارداری را می‌خواهند که هنوز از آن مطمئن نیستم.» و همه‌ی شهر، اقوام و خانواده‌اش دور سرش می‌چرخند. باید قبل از آن‌ها مطمئن شود. باید برگردد سلول و از مریم کمک بخواهد. اما از آن بازداشتگاه به اینجا منتقل شده. نکند برنگردد به جای قبلی؟ به او گفته‌اند که برمی‌گردد. چهره‌ی نادیده دوباره شروع می‌کند به سؤال پرسیدن. جواب‌ها هرچه خصوصی‌تر باشند، چهره‌ی نادیده هم بیشتر می‌شکند. زن بچه‌ی در حال ابهامش را به دندان می‌گیرد و با خود می‌گوید باید کاری کند که سریع به جای قبلی برگردد. صندلی را برمی‌دارد و به دیوار می‌کوبد، خودش را به دیوار می‌کوبد، به سلول بازجویی حمله می‌کند. چهره‌ی نادیده دست‌وپایش را گم می‌کند، دنبال ماسکش می‌گردد، رو به زن دست نکان می‌دهد و فریاد می‌زند: «چشم‌بندت را بکش پایین زن!» زن، در برابر، خودش و شکمش را هفت مرتبه به زمین می‌کوبد. دلش می‌خواهد این رسوایی ببرد بیرون. پاهایش را زنجیر می‌کنند. داد می‌زند که سلولش را می‌خواهد. سکوتی سنگین همه‌جا را فرا می‌گیرد، زن و رسوایی و شکمی مبهم. هرچه بیشتر داد می‌زند،



زنجیرهای بیشتری دورش می‌پیچند. یک مأمور او را به سلول باز می‌گرداند. گوش زن بدهکار هیچ تهدیدی نیست. باید به سلول برگردد، پیش مریم. مریم از برافروختگی زن جا می‌خورد. زن می‌گوید: «تست دادی؟» مریم می‌گوید: «نه! در دست پیگیری است.» تا آن‌ها بخواهند پیگیری کنند، زن ماجرا را برای مریم تعریف می‌کند. بین چند راهی‌یی که قرار گرفته‌اند، مریم راهی روشن‌تر است برایش. حداقل هر دو زن هستند. مریم فکر می‌کند. زن پیشنهاد می‌دهد از ادرار او استفاده کند و بعد تست را بیندازد و بگوید از دستم افتاده و برای خودش تست جدیدی بگیرد. زن با یک شامپوی یکبار مصرف کوچک به سرویس بهداشتی می‌رود. شامپو را خالی می‌کند و به جایش در آن ادرار می‌ریزد. مانده است شامپو را داخل سرویس بهداشتی جا بگذارد یا با خود بیاورد و به مریم بدهد. دومی بهتر است، چون ممکن است مریم را برای تست به جای دیگری ببرند. مریم چند بار زنگ می‌زند. بالاخره مریم را با شیشه‌ی حاوی ادرار زن به بیرون می‌برند برای تست. می‌گویند جمعه است، وگرنه آزمایش خون می‌گرفتیم. فعلاً همین را چک کن. مریم بدون زن و با قوطی حاوی رسوایی زن به سرویس بهداشتی می‌رود. چند دقیقه می‌گذرد. رسوایی زن به حقیقت می‌پیوندد. حتماً عده‌ای کشته خواهند شد. از دستش لیز می‌خورد و می‌افتد توی چاه فاضلاب. مریم به مأمور می‌گوید. مأمور کلافه می‌شود، دعوا راه می‌اندازد. مریم می‌گوید اتفاق است و تست بعدی را دوباره می‌گیرد. جواب تست خودش منفی است. به سلول برمی‌گردد. اول می‌خواهد به زن دروغ بگوید، به شرش لابد نمی‌ارزد. اما به این فکر می‌کند که اگر مجرد بود و این بلا دامنش را می‌گرفت، وقتی که زن قرار نیست حالا حالاها رنگ آسمان را ببیند... پس به زن ماجرای رسوایی را می‌گوید. حال تهوع زن به شیون تغییر می‌کند، رنگش سیاه می‌شود و می‌افتد. به مریم التماس می‌کند رسوایی بین خودشان بماند.

دوباره برای بازجویی صدایش می‌کنند. دیگر مطمئن شده که جنینی در شکم دارد. انگار دریایی که یک ماهی را درون خود جا داده باشد. خودش ماهی و دریا هم موطنش است. دلش می‌خواهد دریا را بدهد به زمین‌ها و تالاب‌های خشک شهرش و ماهی‌اش را ببخشد به کارون. دلش می‌خواهد علی‌ماهیگیر ماهی‌اش را صید کند. تصویر بارداری‌اش را داخل سرامیک‌ها می‌بیند و سعی می‌کند این رسوایی را کمی پشت گوش بیندازد و آخرین هم‌آغوشی و جنینش را به دریا پیوند بدهد.

سرامیک‌ها را پشت سر می‌گذارد، بعد از صندلی‌ها می‌رسد به برکه‌های سفید: «شما هنوز نمی‌دانید من باردارم، هرگز نخواهید فهمید.» سکوت می‌کند. زن این‌بار می‌خواهد خودش بازی بدهد. بازجو تهدید می‌کند اگر سکوتت را ادامه بدهی، سر از انفرادی درمی‌آوری. به سکوتش ادامه می‌دهد تا دیگر مریم را نبیند. مریم حالا باید دور باشد، خیلی دور. با شکمش باید دور باشد، دور دور. شکمش را می‌برد سلول انفرادی و باید تصمیم بگیرد چه باید بکند.

حالا خیلی دور است از مریم. زن احتمال می‌دهد اینجوری بهتر است برایش، این‌طور احتمال لورفتن کمتر است. شاید هم مریم به گریه‌هایشان و سیاهی لب‌های زن وفادارتر بماند. زن به همه‌ی راه‌های سقط‌جنین فکر می‌کند. پیش از آنکه مأمورها بفهمند، باید بچه را عق کند بیرون. بوبردن مأمورها مساوی بود با به‌دنیا آمدن کودک. به‌دنیا آمدن کودک برابر بود با مصیبتی که غیر قابل حس بود.



.. نقشه‌ی قتل ماهی

زن نقشه را که مرور می‌کند تصمیم می‌گیرد دیگر آرام و در خفا بالا بیاورد. حالا که وجود جنین برایش محرز شده باید علائمش را تا روز مرگ ماهی پنهان کند. بعد از تهوع در خفا، پیش از مرگ ماهی، در سه نامه برای معشوق، سمیه‌ی عزیز، و فرزند به‌دنیانیا آمده‌اش کمی از حال و تصمیمش می‌گوید. نامه‌ها را در ذهنش مرور و ثبت می‌کند.



.. نامه‌ی نخست

سلام.

حمل جنین روی سرامیک‌ها سخت است. در سلول انفرادی خیلی سخت است، در اتاق بازجویی خیلی سخت‌تر. اما می‌دانی چه از همه‌ی آن‌ها سخت‌تر است؟ سقط جنین در بازداشتگاه. من در راهروهای ۲۴۱، در راهروهای ۲۰۹، راهروهای آگاهی، در جاده‌ها، در سرما، بی آنکه بدانم، فرزندم را حمل کردم، او که حاصل عشق و جوانی و زنانگی‌ام بود. معجزه‌آسا از وجودش باخبر شدم. این خود مصیبت است. از نادانی و سهل‌انگاری به بدنم به قدری کلافه هستم که حد ندارد. این فرزند به‌دنیانیا آمده قاتل خیلی‌هاست. و من، مادر جوانش، باید قاتل او باشم. از صبح به هر راهی فکر کرده‌ام. اگر تنها یک درصد ممکن باشد زنده بماند، مرگ تا ابد روی گلوی من و خواهرم خواهد نشست. رسوایی‌ام کامل می‌شود. ضمناً، اگر زنی مجرد هم نبودم، باز به‌دنیا آوردنش را درست نمی‌دانستم. زن‌بودن هولناک بود و زندگی هولناک‌تر. مادرش که با غل و زنجیر و بازداشتگاه‌ها یکی شده. اما خود بچه چه؟ بگذریم.

با فرزندم حلوا خلوتی داشتم. وقتی می‌گویم حلوا یاد مکیه می‌افتم، حتی اگر منظورم ماهی حلوا باشد. همه‌چیز طوری در هم آمیخته که نمی‌شود از هم تفکیکشان کرد. حلوا ی من، حلوا ی مکیه، حلوایی که مهین دوست دارد. ماهی هم حلواست. می‌خواهم از شکم بیرونش بیاورم و با آن قلیه‌ماهی دی‌هنگو بپزم. دست‌هایم پرزور شده، به راحتی صیدش می‌کنم و قلیه‌ماهی می‌پزم. از دی‌هنگو برایت بگویم. «دی» در گویش بوشهری یعنی مادر، «هنگو» هم خلاصه‌شده‌ی هنگامه است. دی‌هنگو، مادر هنگامه، زنی است در بند نسوان زندان بوشهر. همیشه مرگش را می‌بینم و این عین مصیبت است برایم. دی‌هنگو تصویری ابدی

است از زندان بوشهر. سر و روی آشفته‌ی او را به خاطر دارم. شش سال است دارد به خاطر شصت میلیون حبس می‌کشد.

در زندانی که از صبح اول وقت، بعد از آمار و ورزش صبحگاهی با چادر، باید تخت‌ها را آنکادر کنی، بعد بند را به مقصد کار در کارگاه‌های قرائت دعا و توبه ترک کنی و تا بعد از ظهر حق نداشته باشی برگردی به بند، وقتی هم برمی‌گردی مجبور باشی سریع ناهار بخوری و بگیری بخوابی، صحبت و رفاقت ممنوع است. دی‌هنگو در این زندان حتی حق ندارد در یک سفره با کسی غذا بخورد. به شدت بیمار است. دست چپش فلج است. موهای نقره‌ای دارد. دختر جوانش را از دست داده و شش سال است در این جهنم نفس می‌کشد. فکر می‌کنی دلیل سکتی اول دی‌هنگو چی بود؟ چون مسئولیت نظافت را از او گرفته بودند.

دی‌هنگو توالت‌ها و هواخوری و لباس زیر مأمورها را می‌شوید. تمام دلخوشی او در زندان بوشهر این است که لباس زیر افسر نگهبان را بشوید و با این کار لحظه‌ای از فضای ماتم‌زده و مصیبت‌بار زندان رها شود. هزاران بار برای عزلش از این مسئولیت تحت فشار قرار گرفته است. آن روز را خوب به خاطر دارم. چون با من درگوشی صحبت کرده بود صدایش کردند و گفتند: «تو دیگر نخواهی شست. شیرین به جاییت می‌شوید!» دی‌هنگو شورید. دلش، جانش و... سخته کرد. تا مدتی سمت راست صورتش کج شده بود، عین قصه‌های ترسناک.

زنی که فرزندش را به‌تازگی به خاک سپرده، به خاطر اینکه از شدت دیابت سینه‌اش چاک برداشته و لباس زیر نپوشیده، در ۵۳ سالگی سیلی خورد. تمام دلخوشی او شستن لباس زیر مأموری است که می‌تواند به او سیلی بزند. عزیزم، فکر می‌کنم اگر زن باشی، حتماً جاهایی دی‌هنگو را زندگی کرده‌ای. خود من، فرزندم را باید لخت به خاک بسپارم، مثل دی‌هنگو که افسانه‌اش را به خاک سپرد. من جنینی در شکم دارم، درست مثل دی‌هنگو که افسانه‌هایی دارد در شکم

و حملش می‌کند. دی هَنگو عاشق آشپزی است. آرزویش این بود در کارگاه پنگ
 قلیه‌ماهی با ماهی حلوا درست کند اما کارگاه پلمب شد. از این‌ها بگذریم، بهتر
 است دستور پخت قلیه‌ماهی را به روایت خودش بخوانیم:

Note Book Date

والی روزگاری من بلا رنگی هم سفین کرد و هم خورین مقدر ز رنگ
 خور سو دور کنار سفیداً بر آب خوشی بوده خوشی لیره بود کنا خوشی ز نام
 بوم رنگار بی نام بوم خیل کنار بی نام خوشی بوم و هزار استون و چهار مالتی
 شد ایله لیم لیم ایله ۶ باهتی کور سر آستان حامله بشم راضا نه به دنیا
 لیم کور آلود و هزار خن سال اهر حایک ستم بله خرد خیل شاد بوم
 و سوره کم کنار بود اما بعد از این همه خوشی سال ۸۵ بیخ از دست
 دادم و هیچ وقت خوشی فکر کرده نکردم بلا رنگی با خوشی کند است مری
 بعوی تمام شد

حقیقه‌ها را در صورت صحت

Note Book Date

قیمتاً و زیاده‌بینی و جوانی من خوشی
 با حق سلام به دختر گلم نه نام از کباب عدول رنگی برکت خوشی ۱۳ سال
 بود که سال ۹۰ از بواج کردم بعد از یک داروی فرز نشدم امشب تا زیم
 بود ^{شورم} همیشه دوست داشت دست چنت خرم بخورد بخوشی
 تعلیمش و غذای که با ماهی سازند برایت من خوشی اول بیاز سفر
 من کفی بعد سیرت بیاز انصاف من کفی بعد سیرت ماهی و یک ماشوق
 کفی قره‌گل و بعد کبک ترو به عیارن کرد کلام من ریزی و عویهای با یک
 من سوری و بعد سوری ما بله من اندازی یک خور خورد گل ز کم من کفید
 تا تالیه دم بیاز و بعد بر لی بخار طفر آره هست با تامل زیاد
 و یک سید سیری با انصاف ترید من خوری و نوضها به بالام من
 و بعد خور ز راهت من روی این ملیه بو شوری

تاریخ

①

بِه نام شراوندانه گاه

سلام شب دهمم بیدار باشم قدرم هیچ وقت اشک
 روی گونه ات نبینم چون درین یک قادر توانی اشک عزیزت
 ندارد به قور دختری دلت هستی قوی باش مراد راه بدلی
 من اعتقاد به تو من که هر دو دلت خدای هستی دلت با همه
 صفت من کنی خدا صفت بروست دارم از دل نه با علم

به

ای سر زنده قدر تو بی نفس قدر
 ای ای قدر تو مثل کوه بلند که دفتر
 آدره مردم داری کرده ای من افتخار

با مادرت من کنم

۱۱
 و
 ۱۱

۱۱

من درست کرده‌ام. طعم بی‌نظیری دارد. به دوستانت هم توصیه کن. اما خودت نه! صبر کن. من ماهی درونم را صید خواهم کرد. دست‌هایم مثل ماهیگیرها پرزور شده. دیگر هرچیزی را روی برگه نمی‌نویسم. ماهی حلوا را که در آوردم قلیه‌ای برایت درست می‌کنم درست مثل قلیه‌ی دی‌هنگو، تا فرزندمان بخشی از ما شود دوباره. دی‌هنگو هم در ما جاری می‌شود. تُنگش را حسابی شستم تا لحظات آخر خوبی را تجربه کنم. به تو قول می‌دهم حلوا قلیه شود تا پیش از اینکه بفهمند و همه‌مان کشته شویم. دی‌هنگو هرگز نمی‌تواند بدهی‌اش را پرداخت کند و همین روزهاست که به‌خاطر خندیدن به روی کسی، کار نظافت را از او بگیرند و دوباره سخته‌کند و مثل مهین بمیرد، بی‌سروصدا. این دنیای مادرهاست. دنیایی که تو هرگز تجربه نخواهی کرد. در این مصیبت می‌خواهم ازت گله‌مند باشم اما نمی‌شود، نباید باشم، عشق نمی‌گذارد.

باران باریده. احتمال می‌دهم که تو هم در این لحظه باران را دیده باشی. عزیزم، من این ترانه را چند بار زیرلب خوانده‌ام. ول می‌چرخم و الکی می‌خندم. از دویدن خسته‌ام. با من بنشین، بدون اینکه استخوان‌هایم بترکد. خستگی این سال‌ها زیاد بود، کابوس‌ها، کتک‌ها، جان‌های عزیزی که از دست داده بودیم زیاد بود. در من مرده بود جوانی آسمان، وطن مرده بود و فقط زنی تبعیدی بودم که روی تنش رد تجاوز، رد کار و کیبودی باقی مانده بود. دوری از موطن من را کشته بود. هیچ زمینی را زمین نمی‌دانستم و جانم آسمانش را طلب می‌کرد. ماهی بودم و او دریا. رنج فراقش دیوانه‌ام کرد. خسته بودم و خواب برایم تداعی کتک‌های روزمره‌ام بود. هیچ مهم نیست چه خواهد شد. دست‌هایم با آوردن نامت ایمن می‌شود، تنم با یادآوری تننت مراقبت می‌شود و قلبم با مرور خنده‌ات سُر می‌خورد در آفتاب. بیراه نیست که بگویم همه‌چیزم را در خطوط چشمانت باز یافتم: عشق، وطن، زنانگی. راهروهای خالی را طی

می‌کردم. افق حرکتِ دم‌پایی روی سرامیک بود. فکر کردم این پاها چقدر ناتوان بودند اگر بوسه‌های تو را تجربه نمی‌کردم. یک‌چیزی درونم تکان می‌خورد، تو بودی زیر چادر گلدار. عزیزترینم، من تو را خوب به خاطر دارم. لحظه به لحظه پیش از آن را از برم. پشت پلک‌هایت جنازه‌ی خواهرانم را سخت در آغوش گرفته‌ام، بوسیدمشان با آتش دلم. دل آتش‌گرفته‌ای داشتم که چرا در لحظه‌ی آخر خواهرانم را نبوسیدم، نبوییدم. پلک‌های تو انگار جنازه‌ی خواهرانم بود و پایان عذابی که به دوش می‌کشیدم.

قربانت، عاشق کابوس‌زده‌ی تو

.. نامه‌ی دوم

فرزندم ماهی، حلوا، قلیه، بوشهر، دی‌هنگو...

تو را به دهانم می‌سپارم و مزه‌ات می‌کنم. تنت را تنم می‌کنم. اما به دنیایت نمی‌دهم. سمیه را نگاه کن. کیک شکلاتی بخور با او. به تماشای رقصش بنشین و لذت ببر. نه، نمی‌دهمت. این دنیا را نبینی بهتر است. در دهانم مزه‌ات می‌کنم. قلبت را به قلبم می‌سپارم و چشمانت را به حافظه‌ام. اگرچه آمدنت وحشت بود، طعم بی‌نظیری را به من چشاند. با نیلوفر شیرینت می‌کنم و شیرینی‌ات را هدیه می‌دهم به نام تمام زن‌هایی که رسوایی بیخ گوششان است. باشد تا با شیرینی تو رسوایی را لحظاتی از یاد ببرند.

قربانت، مادرت که آنقدر دوستت داشت

که هرگز تو را به این دنیا نیاورد



.. نامه‌ی سوم

سمیه، تمام این صفحات تقدیم است به تو که عاشق شیرینی خوردنی. به تو که مردی را کُشتی چون می‌خواست به خواهرت تعرض کند. به تو که فرزند همان مرد را در شکم داشتی و روزهای بازجویی از آن مطلع شدی. فرزند به‌دنیا نیامده‌ات را کشتی چون پیشاپیش فرزند زنی اعدامی بود، چون‌که تو قاتل پدرش بودی و شاید هرگز نمی‌فهمید چرا تن به قاتل شدن دادی. سمیه، من به تو خیلی نزدیکم. زندگی‌ام با کمی تغییر می‌توانست زندگی تو شود. یادت می‌آید گفته بودی وقتی جنین را سقط کردی آن را روزها با خود داخل دستمالی حمل کردی؟ یادت است گفتی من یک قتل دیگر هم کرده‌ام؟ سمیه‌ی عزیزم، در دنیای دیگری که گویا نیست مرا به خاطر بیاور، گریه‌های آخرمان را به خاطر بیاور. من هنوز چهره‌ی تو را که گوشه‌ی تخت کنار تلویزیون کز کرده بودی به‌خوبی به خاطر دارم. سمیه، کاش کمی از رنجت را به من می‌دادی. سمیه، خواهر من، من هیچ‌گاه سعی نکرده‌ام تو را فراموش نکنم، هرگز. تلاش کرده‌ام عشقت را نگه دارم اما با فراموشی‌ات هرگز نجات‌یافته‌ام. و تو همواره ماندی دوست من، هر لحظه. تو سرنوشت دیگر من بودی و انگار همین به وحشتم می‌اندازد. دوست زیبای من، رفیق صبور و اعدامی من، کاش نگاه لحظه‌ی آخرت را لای دستمالی نگه می‌داشتم و با خود می‌آوردم. کاش می‌بوییدمت. شب در کنارت می‌خوابیدم. کاش زمانه اینقدر تلخ نبود. سمیه‌ی عزیزم، به سراغم بیا. بیا کیک‌شکلانی‌ات را بیزم. در روز اعدامت، ۱۳ آذر، بیا به ریش دنیا بخندیم و من فرزندم را به دست‌های تو بسپارم، در جهانی دیگر که نیست.

گل سرخ و سفید و ارغوانی، فراموش نکن تا می‌توانی
به امید دیدار

بازجویی‌ها تمام می‌شود. ماهی در خلال بازجویی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. زن به زندان منتقل می‌شود. بیش از اندازه مضطرب است. حالا فرزندش بزرگ‌تر شده و احتمال سقطش کمتر. او ماهیگیری را از علی یاد گرفته، «علی ابونایب»^۶ در اولین ملاقات مصیبت را با خواهرش در میان می‌گذارد. خواهرش از حال می‌رود. رسوایی بیخ گوش همه‌شان است. سالن ملاقات را ترک می‌کند. دو روز بعد صدایش می‌کنند برای تحویل لباس. لباس‌ها را تحویل می‌گیرد. خواهرش پشت تلفن به او می‌گوید درز شلوار را باز کند و شیاف را بردارد. امیدوار است این‌طوری گورش را نکنند. در آخر می‌گوید، اگر بچه زنده بماند، آن وقت همه با هم می‌میرند.

۶. «شهروند عرب که سال ۱۳۹۶ در بازداشتگاه اطلاعات اهواز تحت بازجویی و شکنجه بوده است.» (سپیده قلیان. *تیلایا خون هورالعظیم را هورت می‌گشند*. مرداد ۹۹. ایران‌وایر)

.. الماس سنگبری

همین امشب باید کار را تمام کند. زن تکه‌هایی از الماس را درون مشتش سخت نگه داشته است. باورش نمی‌شود که می‌تواند از شر ماهی درونش راحت شود. به‌جای جنین و شیاف می‌گوییم ماهی و الماس، چون وسواس فعلی زن به ما هم سرایت کرده است. زن حتی در ذهنش هم جنین را پاک کرده است. نباید احدی بفهمد. امشب باید کار را تمام کند. امشب باید سنگ‌کلیه داشته باشد. اما چه ساعتی؟ هر ساعتی که رفتن به بهداری ممکن نباشد. لحظه‌ای که هم‌بندی‌هایش در خواب باشند. لحظه‌ای که بتواند در تنهایی درد بکشد تا هر جا که دلش می‌خواهد. چه لحظه‌ی باشکوهی! زن با خودش می‌گوید، وقتی بزند بیرون، از خوشی خواهد رقصید. لحظه‌ی بیرون‌زدنش خود آزادی است. زن به حمام می‌رود، به خودش می‌رسد، انگار که قبل از کارکشیدن از بدنش بخواهد به آن حالی بدهد. با انگشت‌هایش حساب می‌کند. شاید سه‌ماهه باشد، شاید هم بیشتر. بزرگ شده و درد بیرون‌آمدنش هم خیلی بیشتر. زن به انگشت‌های پایش نگاه می‌کند. لاک دارد. احتمالاً از همان شب لاک دارد. لاک‌ها هم‌سن ماهی هستند.



هرچه به دوازده نزدیکتر می‌شود، سردرگم‌تر می‌شود. می‌خواهد به نشدندش فکر کند. اما می‌گوید، نه، باید بشود، فردای من باید یک زندگی بدون ماهی باشد. فردا خورشید متفاوت‌تر با همیشه به زمین می‌تابد. فردا خورشید به زنی که جنینش را بالا آورده است، به زنی تنها در زندان خواهد تابید، تنهای تنها. فردا باید خودش را به شیرینی‌یی غیر از کاجی دعوت کند.

ساعت دوازده شده است. زن به زیر پتو می‌خزد و تکه‌ای الماس را فرو می‌برد. یکی دو ساعت می‌گذرد و هنوز خبری نیست. زیر پتو از خودش می‌پرسد، بعدها به معشوقش بگوید باردار بوده است؟ آیا غمگین می‌شود از شنیدن داستان این‌همه درد که زن تحمل کرده؟ باورش می‌شود جنین مال هر دویشان بوده است؟ درد شروع می‌شود. درد انگار منتظر بود فکر و خیال زن به اینجا برسد که چطور بعدها به معشوقش ثابت کند جنین مال او بوده. این آغاز همه‌ی دردها بود. انگار کسی از دور حمله کند سمتش و با تمام زورش به رحمش لگد بزند. هر بار که ضربه تکرار می‌شود زن تکان می‌خورد. پتو را می‌گذارد لای دندان‌ش. نکند جیغش ساعات خاموشی را به هم بزند و بقیه را بیدار کند. تکان‌ها بیشتر می‌شود. خودش را، دنیا و همه‌چیز را لعنت می‌کند. بیشتر از همه خودش را. تخت پایینی بیدار می‌شود و می‌پرسد: «چیزی شده؟ خیلی تکان می‌خوری...» زن باید طوری درد بکشد که چشم‌ها و دوربین‌ها فکر کنند به‌خاطر درد کلیه‌اش است. می‌گوید کلیه‌ام دارد می‌ترکد. کمک کن پایین بیایم.

کمکش می‌کند، پایین می‌آید و راه می‌افتد سمت توالت. حس می‌کند آنقدر دور است که هیچ‌وقت نمی‌رسد. هر بار دلش می‌خواهد بیفتد، به زمین چنگ بزند و فریاد بکشد دیگر نمی‌توانم نمی‌توانم... اما الان وقت زمین‌خوردن نیست، وقت بیرون‌دادن این موجود درونی است. به توالت پناه می‌برد. از در توالت فاصله می‌گیرد و کله‌اش را می‌کوبد به دیوار... می‌کوبد به دیوار... می‌کوبد می‌کوبد...

درد، انگار تسمه پاره کرده، بر تمام سلول‌هایش می‌کوبد و در تمام تنش می‌راند.
دوست زن و پاس شب می‌آیند دم در توالت.



«زنده‌ای؟ خواهر را صدا کنیم؟»
«نمی‌دانم. شکم کار نمی‌کند... نیازی نیست، کمی طول می‌کشد فقط.»



شیاف دوم را می‌گذارد و راه می‌افتد سمت نمازخانه. پاس شب به زن می‌گوید: «این ساعت ممنوع است.» زن می‌گوید: «کلیه‌ام درد گرفته. آرام بگیرد می‌روم.» خونریزی نسبی دارد، لخته، لخته... یعنی این‌ها لخته‌های سه‌ماهه‌ی ما هستند؟ زن نمی‌داند. درد دوباره گر می‌گیرد، می‌دود سمت توالت، خمیده و له‌لورده، پاهایش را باز می‌کند، زور می‌زند، درد دیوانه‌تر می‌شود، بیشتر زور می‌زند... زور می‌زند... آنقدر که جنینی به اندازه‌ی کف دست می‌پرد بیرون از رحمش. جیغ می‌کشد از وحشت. پاس شب می‌آید دم در توالت باز، می‌پرسد: «خوبی؟»
 «آره، سنگ افتاد...»



سنگ را می‌گیرد توی مشتش. چه مصیبتی! درد، وحشت، ساعت خاموشی، توالت زندان، در یک‌قدمی ده دوربین مداربسته‌ای که آن‌ور هرکدام به یک بازجو وصلند و بازجوها به پدر و برادرش و پدر و برادرش به در و همسایه و در و همسایه به رفقاییش و به هم‌بندی‌هایش شاید. اگر یک نفر از آن‌ها بو ببرد، همه به رسوایی‌اش پی می‌برند. اما اگر بدانند جنینی را که بی‌شاهت به هیولا

نبوده در توالیت دفن کرده، چه بر سرش خواهند آورد؟ جنین را باید بسپارد به فاضلاب. این همه ترس از کجا می‌آید؟ آیا تا حالا کسی اینقدر ترسیده است؟ زن جنین را می‌اندازد اما از چاه‌بست پایین نمی‌رود. باید با برس توالیت لهش کند. همین کار را می‌کند و در این هنگام صدای جیغ دیگری می‌شنود، جیغ جنین. از توالیت بیرون می‌آید. بیهوش می‌افتد روی زمین. چشم که باز می‌کند همه بالای سرش هستند. دوباره مرور می‌کند، بیرون آوردنش، له‌کردنش را. نه، این نمی‌تواند واقعیت زندگی یک زن جوان زندانی باشد. برای اولین بار از اینکه جانش در این زندان به اندازه‌ی جان یک انسان ارزش ندارد خوشحال می‌شود و بابت نبود دکتر و بهداری در بند زنان خدا را شکر می‌کند.

اما این پایان ماجرا نیست. این هیچ‌وقت پایان ماجرا نبوده. تازه باید رسوایی را زندگی کند. تصویر جنین برای یک لحظه هم از جلو چشمانش کنار نمی‌رود. حالا دیگر همه‌چیز را به شکل جنین می‌بیند، امضای رفیقش، موهای فر هم‌بندی‌اش، سیم‌های لوله‌شده‌ی گوشه‌ی سقف، همه‌چیز همان‌طور مچاله و با صدای جیغی ممتد... تصویر قاضی می‌آید جلو چشمش که بعد از جروبحث با زن برگه‌ی دفاعیات را پرت می‌کند روی زمین. وحشت می‌کند. این کاغذ مچاله خود جنینش است و جیغ ممتد... از حال می‌رود، می‌افتد، کشیده می‌شود روی زمین. نقش‌های روی سرامیک‌ها هم همان است، شکل جنین. نه، نباید باشد. چنگ می‌زند به زمین و فریاد می‌زند نمی‌توانم نفس بکشم، نمی‌توانم دیگر، نمی‌توانم...



زن پیش از له کردن جنین هیچ فکری برای روزهای بعد از سقط نکرده بود. برای همین بهت زده بود. روزها گوشه‌ای چمباتمه می‌زد، کمتر حرف می‌زد و خیلی بیشتر سردش می‌شد. خورشید تابیده بود روی زن، زنی بدون بار این بار، با هیولایی در ذهن، چشم‌ها و گوش‌هایش. زن دیگر خورشید را هم نمی‌خواست. دلش می‌خواست در تاریکی بخوابد و چشم‌هایش را باز نکند دیگر. آیا معشوقش این چیزها را باور می‌کرد؟
زن به زندانی دیگر منتقل می‌شود.



با زنی زندانی که از شدت خونریزی سقط جنین در حال مرگ است چه باید کرد؟ کاجی!^۷ کاجی بهترین درمان است.

۷. کاجی برای زن

مواد لازم: نبات، ۵۰۰ گرم؛ روغن حیوانی، دو پیمانه (با روغن ساده هم می شود اما ترجیحاً روغن حیوانی باشد)؛ گلاب، نصف پیمانه؛ شکر، دو پیمانه؛ آرد، دو پیمانه؛ زعفران، به قدر لازم؛ و کمی زردچوبه

درباره ی کاجی از خیلی ها سؤال پرسیدم، تا عنبرنسا را، زمانی که برای چکاپ قلب از زندان به بیمارستان طالقانی اعزام شده بودم، ملاقات کردم. گفت: «کاجی مال ماست». منظورش از «ما» ترکها بود. ضمن اینکه به احترام ترکهای عزیز کلاه از سر برمی دارم، دستور پخت عنبرنسا را برایتان می نویسم.

اول آب و شکر و نبات و زعفران و گلاب را روی حرارت قرار می دهیم تا کاملاً حل بشود. حالا روغن را گرم می کنیم و زردچوبه را در آن می ریزیم. بعد آرد را به آن اضافه می کنیم و صبر می کنیم آرد تقریباً به رنگ قهوه ای روشن دربیاید. همزمان که آرد را داخل روغن می ریزیم آن را هم می زنیم تا بوی ناب ترکی آن بلند شود. اما نباید بگذاریم رنگ آرد آنقدرها تیره شود. حالا شربت را با احتیاط اضافه می کنیم. اگر یکهو بریزیم، ممکن است منفجر شود. هم می زنیم. می گویند کاجی مثل حلوا است. اما عنبرنسا گفت نه، کاجی مال ماست و باید از حلوا شل تر باشد. کاجی ما واقعاً با حلوا فرق دارد. زیره، ادویه ی چهاربادیان و تخم گشنیز را می توانید به کاجی اضافه کنید.

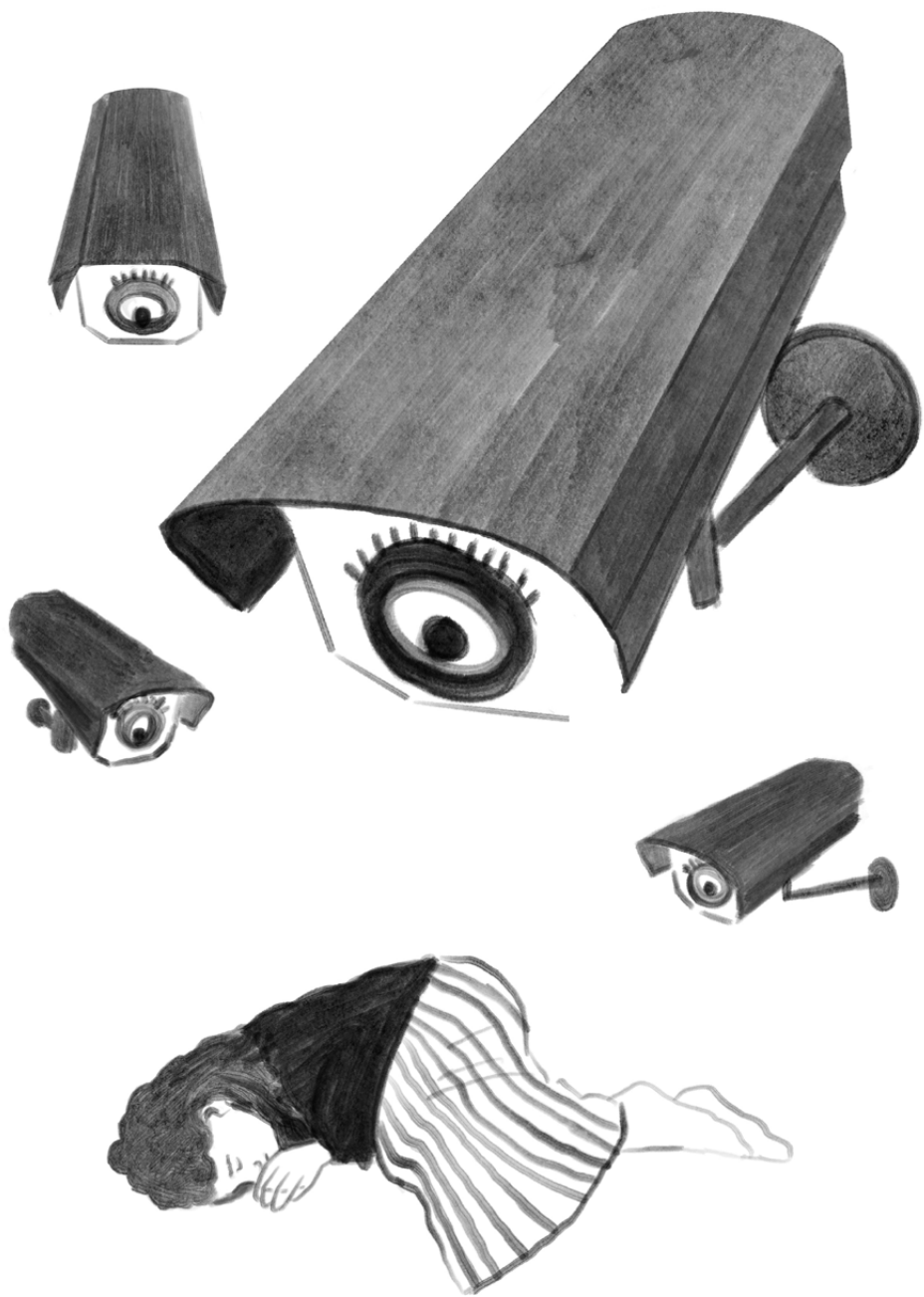
.. یک سال پیش از تهوع

زن از خواب می‌پرد. سه شب متوالی است که کابوس نمی‌گذارد درست و حسابی بخوابد. یعنی درست از بدو ورودش به این بیغوله. البته شاید بیغوله لفظ درستی نباشد. بیغوله در لغت به معنی کج، کنج، بیراهه، گوشه‌ی خانه، ویرانه، گوشه‌ای دور از مردم است. جز تفسیر آخر مابقی موارد ربطی به مکانی ندارد که زن ناچار است در آن شب و روز را سرکند. اینجا نه کنج است نه بیراهه. ویرانه هم نیست، چون اتفاقاً خیلی خوب آباد شده. صحیح و سالم است. یک هیولای صحیح و سالم که زن را در خود می‌بلعد. خانه هم نیست که بخواهد گوشه‌ای از آن را به خود اختصاص دهد. زندان است. قرنطینه‌ی زندان اوین، یا حتی گوشه‌ی زندان هم نیست. همان‌طور که زندانش در وسط شهر و جلو چشمان همه است، قرنطینه‌اش هم جلو چشم همه است اما فقط غل و زنجیر و درِ بزرگ آهنی‌اش. امشب باران سختی شروع به باریدن کرد. زن فقط صدای رخوت‌آورش را شنید و با خود گفت باران در لحظه‌ای مثل همین حالای من چقدر می‌تواند نکبت‌بار باشد. زن گوش‌هایش را با فشار گرفت تا دیگر صدای بارش نکبت را نشنود.

دورتادور محوطه‌ی قرنطینه را تخت‌ها پوشانده‌اند. تخت‌هایی دوطبقه، لخت و عور از آدمی. حول و حوش ۲۰۰ متری می‌شود، قرنطینه را می‌گوید. زن به سقف خیره می‌شود. تمام سقف را دوربین‌ها پوشانده‌اند. چندین دوربین به فاصله‌ی کم. از تمام زوایای خواب زن فیلمبرداری می‌کنند. شرق، غرب، شمال، جنوب، جنوب غربی، جنوب شرقی. پریدن از خواب، راه رفتنش از سر بی‌قراری، چمباتمه‌زدنش، کزکردنش رو به دیوار، زیر پتو رفتنش، بیرون آمدنش، لیوان آب برداشتنش، آب خوردنش، به سمت توالت رفتنش، شاشیدنش، تلویزیون دیدنش، خیره‌شدن مداوم به سقف و شمارش دوربین‌ها، غذا خوردنش، جارو کردنش، خندیدنش، کتاب خواندنش و دوباره پریدنش از خواب.

همگی را دوربین‌ها فیلمبرداری می‌کنند. زن باید محتاط باشد. هر کاری نباید بکند، مگر زیر پتو، آن‌هم به شرطی که تکان‌های پتو زیاد از حد نباشد. زن صدای تلویزیون را می‌برد تا هوا که صدای نکبت‌بار باران را نشنود. انگشت و گوش دیگر توان سازش با هم را ندارند. سپس به راه‌های دیگر متوسل می‌شود. با خود می‌گوید: فقط کسی مثل من است که هم از صدای باران و محیط سرد قرنطینه می‌ترسد، هم این برنامه را تماشا می‌کند. با خودش می‌گوید، یعنی چند تا از این ناراحتی‌ها را داری؟ اینجا شش‌ستونه است، محوطه‌ای ۲۰۰ متری با شش ستون بزرگ در دل آن. یک آشپزخانه‌ی خیلی کوچک و سرویس بهداشتی متشکل از دو توالت و یک حمام.

زن بازمی‌گردد، بازمی‌گرداندنش. از مسیری دور با حسرتی عمیق بازمی‌گرداندنش. حالا کرونا شیوع پیدا کرده است. می‌بایست برای رعایت پروتکل‌های بهداشتی ۱۴ روز در قرنطینه سر کند. سپس به بند عمومی منتقل شود. ۱۴ روز قرنطینه به نظر مساعد است. تنها بماند و صدایی به گوشش نرسد. تنها بماند و به لحظه‌ی هجوم درد در توالت زندان پیشین بیندیشد. زن باید تنها بماند.



هم به خاطر کرونا هم به خاطر خودش. به خاطر خودش و کرونا به قرنطینه می‌رود.

قرنطینه در آهنی بزرگی دارد. بعد هم، به فاصله‌ای، در میله‌میلای بزرگی جلو راهش قرار دارد. سپس وارد سالن بزرگی می‌شود شاید به وسعت ۲۰۰ متر. ۱۲ تخت دوطبقه‌ی لخت‌وعور دورتادور سالن بزرگ را احاطه کرده‌اند. یک تخت تکی هم در انتها قرار دارد. هیچ ویروسی نخواهد توانست از این درها و محوطه به بند روبه‌رویی برود. اگر ویروسی هم درکار باشد و به سراغشان بیاید، قطعاً راهش را از جای دیگری پیدا کرده است. پنجره‌ها بسته‌ی بسته است. طلق‌های ضخیم و بزرگ سالن بزرگ ۱۲ تختی به‌علاوه‌ی یک‌تختی را از تپه‌ها محروم کرده‌اند. دو سرویس بهداشتی و سه یخچال قدیمی و البته یک آشپزخانه‌ی کوچک با یک سینک از دیگر امکانات قرنطینه است که زن در بدو ورود مشغول واری آن‌هاست. تخت ورودی بند را انتخاب می‌کند و می‌رود در آن آرام می‌گیرد. به روزهای رفته می‌اندیشد. یک چیزی به ذهن زن خطور می‌کند و آن چیز را هزار بار تکرار می‌کند. عادت دارد به تکرار. برای همین، تکرار روزهای خالی از انسان، روزهای تخت‌های خالی، روزهای عدم مراقبت پس از سقط جنین او را نخواهد رنجاند. زن مجهز به تحمل است. تکرار تحمل است برایش. تحمل ۱۴ روز تنهایی واقعاً هیچ است برایش.

همین‌طور که زن قسمتی از زندگی‌اش در پی شیوع کرونا در قرنطینه متوقف شده، در بند روبه‌رو زندگی ادامه دارد. با رقص. تولد. سرودخوانی. صدای زندگی در بند روبه‌رو گاه سکوت مرگش را مورد هجوم قرار می‌دهد. اما تنها واکنش به این حمله لبخند است. لبخندی از سر رضایت. که بارک‌الله که اینقدر سرزنده‌اید!



دو ساعتی حق رفتن به هواخوری را دارد. دو ساعت حق دارد به هواخوری زندان برود، یک بار صبح و یک بار عصر. باید زندانیان بند روبه‌رو هواخوری را ترک کنند. سپس زن و ویروس‌های احتمالی کرونا به هواخوری بروند. در آن بین، گاهی چشمش به زن‌های بند روبه‌رو می‌افتد که صدای سرودخوانی و رقصشان لبخندش را زنده نگه می‌دارد. سلام ای ستاره‌های این شب تاریک. سلام ای زنان زندگانی‌بخش. سلام. سپس به هواخوری می‌رود. و عقلانی است که، به‌خاطر نبود نور کافی در قرنطینه، حالا از نور و اکسیژن حداکثر استفاده را ببرد. اما می‌خواهد به قرنطینه بازگردد. زن به قرنطینه بازمی‌گردد، چون در ساعت انتخابی اصلاً حوصله‌ی راه‌رفتن ندارد. می‌خواهد بخواهد و به روزهای رفته بیندیشد و با خود بگوید چه خوب که آن روزگار بازمی‌گردد.

عدم بازگشت زن به مصیبت‌های پیشین باعث رضایتش می‌شود و رضایت او را از جای سرد بلند می‌کند. چرخ‌های در بند خالی می‌زند. دیوارها را نظاره می‌کند. روی دیوار سمت راستی‌اش نقاشی بزرگی کشیده شده است. نقاشی با مدادشمعی. منظره‌ای بزرگ از درختان سوزنی. رودخانه. آفتاب. خانه و البته رودخانه. امضا: «آی لایو، آذر».

نقاشی با نظم خاصی کشیده شده است. سبزه‌ها سبز واقعی‌اند و آبی‌اش آبی رودخانه است. این را زن خوب خوب می‌داند. زن زاده‌ی رود است. و آبی رود را می‌بلعد. و شکمش را دریا می‌کند برای زندگانی ماهی.

زن می‌گوید: «آی لایو آذر، که اینقدر خوب نقاشی را کشیده‌ای. آی لایو آذر، که جوری رود را کشیدی که انگار دیوار ضخیم و بزرگ زندان را به سمت کارون و ارس و زریبار بریده‌ای. آی لایو آذر، ای زنی که خودت را نمی‌شناسم اما آبی یکرنگ آسمان و رودخانه‌ات را دلم می‌خواهد.»
زن می‌اندیشد که زنانی از جمله آذر پیش از او در این مکان بوده‌اند که قطعاً

همین‌طور بوده است. چرا بوده‌اند را نمی‌داند. اما خوب می‌داند تازه شروع ماه اول همه‌گیری کرونا است و اینجا به‌تازگی برای قرنطینه‌ی مراقبت از شیوع کرونا تعیین شده است. پس زنانی که پیش‌تر در این مکان بوده‌اند به کرونا قرنطینه ربطی نداشته‌اند. اینجا بوده‌اند، جدا از بند روبه‌رو و با تعدادی در و تخته بیشتر. آنقدر اینجا بوده‌اند که توانسته‌اند مدادشمعی تهیه کنند و دیواری را به سمت رودی هدایت کنند. نام یکی‌شان آذر است، نام کوچکش؛ آی لایو یوست نام خانوادگی آذر.

اما آذر، ای زن! ای زنی که زن برایت می‌نویسد نقاشی ات بی‌نظیر و زیباست. تمام دیوارها پر از خطوط کج و معوج است. خطوط کج و معوج رنگی‌رنگی البته. همه‌ی دیوارها همین‌طور هستند. یک آذر، که نه آی لایو یوست، نه قامتش بلند است و نه مرتب، روی در و دیوار شاشیده انگار. در فاصله‌ی کمی از زمین، و نه مثل آن نقاشی که دوقدمی سقف آسمانی نو خلق کرده. زن بین ستون‌ها می‌چرخد. هیچ ظرفی در اینجا نیست جز یک پلویز درب و داغان، و یخچال‌هایی که از گرد و خاک و بویشان معلوم است خیلی وقت است خاموش شده‌اند. صبا خط خوبی داشته. همه‌جا ابیاتی نوشته است. زن در زندان یاد گرفته است که با یک خط تمامی انسانی را تحلیل کند. مثلاً اینکه صبا اشعار عاشقانه‌ی زیادی همه‌جا نوشته است یعنی خیلی عاشق است. اینکه از شاعران معاصر شعر نگاشته یعنی خیلی هم جوان است. اینکه منظم و مرتب نوشته یعنی خیلی هم بانظم است. اینکه این‌همه دیوارنوشته از صباست یعنی خیلی وقت است که در زندان است. اینکه همه‌جا نوشته یعنی خیلی از خودراضی است. اینکه دیوارها را خط‌خطی کرده یعنی لابد به محیط‌زیست علاقه‌ای ندارد. اینکه می‌نویسد یعنی شاید باسواد است. اینکه شعر مورد علاقه‌ی من را ننوشته یعنی تخمی ست. اینکه همه‌اش صبا نوشته یعنی دنبال دیده‌شدن است.

بالای دیواری که نقاشی روی آن کشیده شده، با دستخط خوانا و زیبا این اشعار را نوشته:

..یک..

کنار هر قطره اشکم هزار خاطره دفنه
اینقدر خاطره دارم که گویی قدیه قرنه
گُلوم می‌سوزه از عشقی که مثل زهره
ولی بی عشق هر دم ادامه نداره
روز پنجشنبه، ۱۵/۶/۹۷. صبا.

..دو..

پرده برگیر که من یار توام
عاشقم عاشق خال توام
هرکه را بینم که خریدار دیدار توست
من خریدار خریدار توام

..سه..

تکیه کن بر شاه‌ام ای شاخی نیلوفری‌رنگ
تا غم بی‌تکیه‌گاهی را به چشمانت نبینم

..چهار..

می‌خوام یه سقفی بسازم پنجره‌هاش آبی باشه
من باشم و تو باشی و یه شب مهتابی باشه

حالا اوایل سال ۹۹ است که زن روبه‌روی این اشعار نشسته است. اما صبا در اواسط سال ۹۷ این دیوان‌نویسی را ثبت کرده. پس پیش از سال ۹۹ که این محل برای قرنطینه‌ی زندانیان جدیدالورود گشوده شده، این مکان بی‌تهویه و پنجره و این‌طور داستان‌ها درست در مقابل بند روبه‌رو واقع شده و اساساً محل نگهداری زنانی بوده است که دو تن از آن‌ها نامشان صبا و آذر است. قطعاً تا این لحظه زن نمی‌داند چقدر زنان در این محل بوده‌اند. نمی‌داند برای چه جدا افتاده‌اند از بقیه‌ی زن‌ها. نمی‌داند که جرمشان چه بوده است. فقط می‌داند درهای بیشتری برای صبا و آذر بسته بوده است و می‌داند به‌رحال زندان است، به‌علاوه‌ی چهار در بیشتر و هواخوری کمتر.

..از دیگر اشعار صبا..

سر به هر سو می‌گذارم راه آن سو بسته است
قفل بختم را کسی با سحر و جادو بسته است
حجمی از آشفتگی را می‌کشم بر دوش خویش
حال من این روزها تنها به یک مو بسته است
آی ای دل بعد از این در قید آزادی نباش
شیر در بندست وقتی دل به آهو بسته است
غم به راه انداخته در سینه‌ی من های وهوی
بغض راه گریه را در این هیاهو بسته است
دشمنم را می‌گذارم مثل تاجی بر سرم
دوست وقتی در کنارم خنجر از رو بسته است
گرچه او پیمان خود را با من عاشق شکست
باز پابند است دل با آنچه با او بسته است

زن به خواب عمیقی می‌رود و یکپهو با صدای فریاد زنی، که بعدها می‌فهمد اسمش هنگامه است، از خواب می‌پرد. می‌پرد و می‌شنود که زن دارد هوار می‌زند: «من ۲۱ روز در قرنطینه بوده‌ام و به من ظلم شده!» شخصی که حتماً وکیل بند است با آرامش و طمأنینه پاسخ می‌دهد: «خب، در هر حال به خاطر خودتان است. قرنطینه ظلم نیست. مراقبت از خودمان است. باید حداقل ۱۴ روز در قرنطینه بمانیم. اگر ورودی جدید اضافه شد، مدت آن تمدید می‌شود. این به شانس

خودتان مربوط است، به ظلم هیچ ارتباطی ندارد.» هنگامه دوباره هوار می‌زند و از ظلم می‌گوید. ظلم را جوری بیان می‌کند که برگ‌های درختان می‌ریزند، چه رسد به افراد بند. زن سعی می‌کند نشنود و بخوابد و در خواب و بیداری می‌گوید ۲۱ روز که چیزی نیست. چقدر آدم‌ها سخت می‌گیرند. ضمناً، مراقبت از خودمان است. و دوباره به صبا و آذر فکر می‌کند و تاریخ‌های متعددی که روی دیوار ثبت کرده‌اند. نه، مثل اینکه خواب به‌کلی از سرش پریده. صدای خیرنندیده‌ی هنگامه نگذاشت بخوابد. با عصبانیت و کلافگی بلند می‌شود.

دلش می‌خواهد مثل هر زندانی دیگری به هواخوری برود. الان دلش هوای تازه می‌خواهد اما، خب، نمی‌شود. خب، ای زن، چرا از هنگامه خرده‌گرفتی؟ او هم شاید از همین چیزها کلافه شده است. زن پاسخ می‌دهد، ای وجدان بیکار و علاف من! بنده الان از اینکه نمی‌توانم هواخوری بروم شاکمی نیستم. به‌هرحال، رعایت پروتکل‌هاست و مراقبت از سلامت خودمان. فقط اینکه دلم می‌خواست. بعدها هم قطعاً نعره نخواهم زد که به من ظلم شده است. زن سعی می‌کند با یادداشت دیوارنگاری‌ها بفهمد اینجا چه محلی بوده است. روی ستون یکم از سمت چپ کسی نوشته است:

شروع حبس: ۱۲-۶-۹۶

مدت حبس: سه سال

پایان حبس: الله اعلم

۶-۶-۹۹. یک سال مانده

یک ماه ۶-۶ خط خورده،

دو ماه ۶-۷ خط خورده،

سه ماه ۶-۸ خط خورده،
چهار ماه ۶-۹ خط خورده،
پنج ماه ۶-۱۰ خط نخورده،
شش ماه ۶-۱۱ خط خورده،
هفت ماه ۶-۱۲ خط خورده.

۶-۱-۹۹،

۶-۲-۹۹،

۶-۳-۹۹،

۶-۴-۹۹،

۶-۵-۹۹،

۶-۶-۹۹

روبه‌رویش نوشته شده:
انشاءالله آزادی.

چوب‌خط‌کسی یا کسانی است که از شهریور سال ۱۳۹۶ در زندان بوده‌اند و میزان حبسشان نیز ۳ سال بوده؛ کسی یا کسانی که یک تفاوت اساسی — که نمی‌دانیم چیست — با زنان روبه‌رو داشتند. تفاوت اساسی زن در حال حاضر ویروس‌های احتمالی بدنش است که نهایتاً ۲۱ روز این تفاوت پابرجاست. اما اینکه تفاوت آذر و صباها چه بوده است را تا بدین لحظه بی‌اطلاعیم. زن ستاره‌های خیالی را در دستش می‌گیرد. ستاره‌هایی که این‌چنین شب‌ها به سراغش می‌آیند. می‌گوید این ستاره‌ها در زندگانی همه‌مان کمابیش هستند. ستاره‌هایی خیلی درخشان که تاریکی شب نورشان را نمایان می‌کند. تاریکی هست

کدام هر قطره اشکم هزار قطره بینه
 اینقدر خاطر و رادم که هوی قدما خیره
 کلامی سوره از عشق تو نه مثل زهره
 ولی بی عشق هر دم امانا نظاره
 پنجم شهریور - ۱۳۰۵ - صبا

شروع حبس، ۱۲. ۶. ۹۶
 مدت حبس: سه سال
 انشاء الله آزادی

بیره به تیر تیره من یار تو ام
 عاشقم عاشق حال طایر
 هر که را بستم که هر چیدار چیدار تو سزا
 صبح خرددار خردبار تو ام

لیره هر سو من تو دارم
 راه آن سو بسته است
 قفل بچشم را کسی یا
 سحر و جادو بسته است
 حصی از اشقیگی را
 می کشم بر دوش خویش
 حال من این روزها
 تنها با یک سو بسته است

صبا

آی لایو - آذر

و همیشه به سراغ زن می‌آید. آنگاه ستاره‌ها نمایان می‌شوند. و زن دانه‌دانه‌شان را به دست‌هایش می‌گیرد و زیر ناخنش کلی نور جمع می‌شود. ستاره‌ها گاهی بوی هل می‌دهند، گاهی بوی ماهی، گاهی بوی کولر خانه‌شان را در وسط تیرماه. گاهی ستاره‌ها قهوه‌ی عربی خورده‌اند و وقتی لب می‌کشایند بوی قهوه مست می‌کند. ستاره‌ها همان‌رهایی انسان از رنج مدام زندگی هستند. رنجی مثل حضور سه‌ساله در محیطی خالی از نور و آفتاب و هوای تازه. رنجی که یک زن ۲۱ روزش را برای خودش نمی‌توانست تحمل کند. اما زنانی می‌بایست تحمل کنند، وقتی در همان حال زنانی دیگر، در همان زندان، در بندشان با میله و قفل‌های بزرگ بسته نبود.

ستاره‌ها به سراغ گوش‌ها، دست‌ها، سپس موها و در آخر سراغ لب و قلب‌ها می‌روند. و زندگی را از سر می‌گیرند و دیواری بتنی را به سمت دریاچه‌ای آبی می‌کشایند. ستاره‌ها به شکاف‌ها پوزخند می‌زنند و شعری عاشقانه روی دیوار می‌شوند.

.. و اینک نمایش سایه‌ها

زن سایه‌ی شانزده زن و هشت بچه را روی دیوار می‌بیند. با شتاب سری به عقب بازمی‌گرداند. هیچ‌کس نیست. دوباره سرش را رو به دیوار می‌چرخاند. بهت‌زده با خودش می‌گوید، مگر می‌شود؟ معلوم است که می‌شود! همان‌طور که می‌شد در یک‌قدمی بند ۱ زنان شور و رقص، شانزده زن و بچه انفال شده^۸ باشند. مگر می‌شود سایه‌هاشان باشد اما خودشان نه؟ معلوم است که می‌شود. مگر نه اینکه شانزده زن ^{گُرد} و هشت بچه آنجا بودند اما هیچ‌کدام نامی نداشتند؟ مگر نه اینکه روی دیوارها سایه‌های خانه‌هایشان را کشیده بودند، یا قامتشان را؟ سایه‌ها زن بودند، چونکه موها و روسری و گاه دامن‌هایشان به‌روشنی روی دیوار پیدا بود. قامت بلندی داشتند. قامت کودکان همراهشان هم بلندتر از تمامی بزرگسالانی بود که زن به عمرش دیده بود. اما کودک بودند و با مادرانشان دیده می‌شدند. کودک بودند، چونکه روی ارتفاع بیست‌سانتی‌متری دیوار خطوط کج و معوج کشیده بودند.

۸. انفال عملیاتی بود در سال ۱۹۸۸ که در جریان آن نیروهای رژیم بعث عراق تحت فرماندهی مستقیم صدام حسین بیش از ۱۸۷ هزار شهروند ^{گُرد} کردستان عراق را قتل‌عام کردند.





کودک بودند، چون که کفش‌هایشان جا مانده بود. کودک بودند، چون که مادرانشان گاه آن‌ها را در آغوش گرفته بودند، گاه سینه‌هایشان را درون دهانشان گذاشته بودند و گاه دستشان را گرفته بودند... شانزده زن به همراه هشت کودک.

صدا به سایه‌ها اضافه می‌شود. کلمه‌ای از دهان هیچ‌کس بیرون نمی‌آید. این صدای وضعیتهای آن‌هاست، صدای آب، صدای موج، صدای باد، صدای شیون، صدای خنده... زن سعی می‌کند صداهایشان را از هم تفکیک کند. برای تیزتر شدن گوش‌هایش نیازی به بستن چشم‌هایش ندارد. این‌ها سایه‌اند. نیازی به تشریفات تصاویر ندارد. زن سعی می‌کند هر صدا را به سایه‌ای نسبت دهد. تمامی زورش را می‌زند. تا قبل از طلوع آفتاب یا روشن شدن چراغی، شمعی، سرزدن نوری، باید کار را تمام کند. بوها نیز به جمع می‌پیوندند. حالا باید چشم‌ها را ببندد انگار، بوها را خوب حس کند، حفظشان کند. قبلاً تمامی این بوها را شنیده است. می‌خواهد به تصاویری که در ذهن دارد ربطشان دهد اما ترجیح می‌دهد به سایه‌ها پایبند بماند. سایه‌ها در جمع هستند و بعد‌ها می‌شوند. هرکدام به صورت تکی به میدان می‌آیند. هر سایه، گاهی با بچه‌گانه‌ها هم نه، روی دیوار می‌آید. بوها را خوب به سایه‌ها، صداها را خوب به سایه‌ها باید بچسباند. صداها همه درهم و همزمان هستند. برخلاف سایه‌ها که جدا شده‌اند، صداها و بوها در هم آمیخته‌اند.

زن اول دارد والس می‌رقصد، تندوتیز. صدای باد می‌آید. رقصش را با دو کودک آغاز می‌کند. صدای باد می‌آید. موهای زن مثل شاخه‌ی درختان بلوط به این‌سو و آن‌سو می‌رود. موهایش، انگار شاخ‌وبرگ درختی با برگ‌های سوزنی، عقب می‌رود و دوباره به جلو می‌آید. حالا کودک اول، و گاهی کودک دوم، و او موهایش را بیشتر به هوا می‌برد. دامنی به پا دارد. چین‌های قسمت پایینی دامن به خوبی معلوم است. می‌چرخد، می‌چرخد و دیگر با بچه‌ها نمی‌رقصد. آنقدر

سریع و دقیق می‌رقصد که کودکان آرام‌آرام پا پس می‌کشند. آنقدر به عقب می‌روند که سایه‌هایشان از قاب خارج می‌شود. سر زن به سمت مسیر رفتن بچه‌ها ثابت مانده است. موهایش با باد بالا می‌رود. پاهایش در جهت مخالف سرش تکان می‌خورد. سرش همین‌طور سمت کودکان ثابت مانده است. صدای باد از آن این زن است، زنی با موهای فر شبیه به شاخ‌وبرگ درختان. باد به رقصش وامی‌دارد. باد حریفش نمی‌شود. زن از مهارت سایه در رقص انگشت‌به‌دهان مانده. هرچه باد تندوتیزتر می‌شود، رقص سایه هم زیباتر می‌شود. بعد از رفتن بچه‌ها، پاهای سایه انگار سریع‌تر شده، قوی‌تر و دقیق‌تر هم شده. صدای باد از آن این زن است که طوفان را به همراهی با خود واداشته است. اگرچه بچه‌ها یا همان همراهان رقصش را از میدان به در کرد تا از طوفان جا نماند، نگاهش تا آخر به سمت کودکانش مانده است. صدای طوفان، صدای باد، صدای اوست و بوی نرگس از آن اوست. این سایه‌ی سریع‌تر از باد و شدیدتر از طوفان سایه‌ی نرگس محمدی^۹ است.

۹. تارت کدو حلوایی برای نرگس محمدی

نرگس را با رنگ نارنجی و کدو حلوایی، رقص و قر کمر، و آواز خواندن در شب یلدا تصور کنید. تارت کدو حلوایی برای شب یلدا یا شبی که بوی نرگس مستان کرده است. مواد لازم برای خمیر پای: ۲۵۰ گرم آرد؛ شکر، ۳۳۰ گرم؛ کره، ۱۸۲ گرم؛ نمک، یک‌چهارم قاشق چای‌خوری؛ تخم‌مرغ، یک عدد؛ آب سرد، ۶۰ گرم کره و آرد را ورز می‌دهیم تا به شکل خرده‌نان دربیاید. نمک و شکر را به آن اضافه می‌کنیم. حالا تخم‌مرغ و آب سرد را جداگانه مخلوط و آن را به ترکیب اولیه اضافه می‌کنیم. ترکیب به دست آمده را تا جایی که خمیر شکل بگیرد و منسجم شود ورز می‌دهیم. اگر دیدیم به دست می‌چسبد، کمی آرد به آن اضافه می‌کنیم تا چسبندگی‌اش از بین برود. خمیر را به مدت ۴۰ دقیقه در یخچال می‌گذاریم. بعد آن را درمی‌آوریم و با وردنه بازش می‌کنیم. در آخر، خمیر را داخل قالب‌های پای پهن می‌کنیم.

دیوار به‌ناگاه سیاه می‌شود. تاریکی محض. صداها اما نه. همچنان ادامه دارند. حلقه‌ی کوچکی از روشنی، یک کورسوی خفیف از راه می‌رسد. زنی نشسته است. از ظاهر و سرووضعش هیچ‌چیز نمی‌شود فهمید. نه مویی بر باد دارد و نه دامنی بر پا. نشسته است. دستانش را به آسمان می‌برد. دستنی به سمت سینه‌اش می‌برد و شروع به کشیدن سینه‌اش می‌کند. سایه‌ی گول‌پیکری از سینه‌اش می‌افتد روی دیوار. زن خوب به دیوار خیره می‌شود. از توی سینه‌اش چیزی می‌پاشد بیرون. زن این واقعیت را قبلاً زندگی کرده. خوب می‌داند آنچه از سینه‌اش می‌زند بیرون شیر است. زنی در تاریکی شب شیر خود را می‌دوشد. از حرکت دستش می‌شود تشخیص داد چه دردی دارد. کشیدن سینه‌ی پرشیر و پاشیدن شیر به بیرون خیلی دردناک است. زن بی‌سایه می‌داند زن سایه‌دار کیست! هشت کودکی که در سایه بودند هیچ‌کدام از زن سایه‌دار نیستند. هیچ‌کدام از صداها هم متعلق به زن سایه‌دار نیست. دو فرزندش را آن‌سوی سایه‌ها گم کرده است اما سینه‌اش پر از شیر است. مجبور است سینه‌اش را بدوشد. می‌دوشد. دردی است دردناک در سایه‌ای کم. سایه‌ی این زن از همه کمتر است. هر قطره از شیر که بیرون می‌زند قسمتی از سایه‌ی زن هم سیاه می‌شود. شیر که تمام می‌شود تصویر او نیست دیگر، سایه‌ی او نیست. در همه‌ی آن‌همه سروصدا، زن صدای سایه را می‌شنود،

مواد لازم برای کرم کدو حلوائی: شیرعسلی، ۳۹۰ گرم؛ تخم‌مرغ، دو عدد؛ پودر زنجبیل، نصف قاشق چای‌خوری؛ پودر جوز هندی، نصف قاشق چای‌خوری؛ نمک، یک‌چهارم قاشق چای‌خوری؛ دارچین، یک قاشق چای‌خوری؛ کدو حلوائی، ۶۰۰ گرم

مواد گفته‌شده را با هم مخلوط کرده و خوب هم می‌زنیم. ترکیب به‌دست آمده را داخل قالب‌ها روی خمیر پای می‌ریزیم و حدود یک ساعت در فر با دمای ۱۸۰ درجه می‌گذاریم. حالا یک دسته‌گل نرگس می‌گذاریم روی میز، چای دم می‌کنیم و پای کدو حلوائی را با چای تازه میل می‌کنیم.

صدایی که بی صدایی است. تصویر به تمامی سیاه می شود. زن به صدا می آید و زن شیرده بی صدا را مکیه^{۱۰} صدا می کند، مکیه... مکیه... اما دیگر دیر شده است. تصویر به تمامی سیاه می شود.

۱۰. گوش فیل برای مکیه

گوش فیل را باید شنبه‌ها بپزید. چون ما شنبه‌ها می پختیم. با یک کیلو آرد می توان یک عالمه گوش فیل پخت. این طوری یکشنبه‌های ملاقاتمان خیلی شیرین می شد. هر کس با مقداری گوش فیل در سالن ملاقات. شما نیز می توانید هر جا شیرینی به حجم زیاد نیاز داشتید گوش فیل بپزید. آنقدرها ظرف کثیف نمی کند. درست کردنش هم ریسکی ندارد. به فر هم نیازی نیست. میزان شیرین شدنش دست خودتان است. هم می توانید خیلی خیلی شیرین درستش کنید، هم متعادل. شکل و شمایلش هم دست خودتان است. مربع، مثلث، به شکل گوش فیل، همه جورهاش خوب است. من خودم همیشه مثلثی درست می کنم، نیلوفر از مربعی خوشش می آید، و سپیده کاشانی از شکل گوش فیل، چون خودش فیل است.

تخم مرغ، پنج عدد؛ ماست، ۲۴۰ گرم؛ نشاسته‌ی صاف شده، ۱۵۰ گرم؛ آرد، یک کیلو گرم؛ بیکنینگ پودر، یک قاشق غذاخوری؛ جوش شیرین، نصف قاشق چای خوری؛ روغن، ۱۵۰ گرم

اول پنج تا تخم مرغ را می اندازیم داخل همزن و خوب به حسابشان می رسمیم. بیکنینگ پودر را به ماست اضافه می کنیم تا حالت پف پفی به خودش بگیرد. بعد ماست و نشاسته‌ی صاف شده و روغن را یکی بعد از دیگری اضافه می کنیم. جوش شیرین را در آن می ریزیم. حالا آرد را اضافه می کنیم و خوب ورز می دهیم تا نهایتاً یک خمیر یکدست به ما بدهد. در ظرف را می گذاریم و اجازه می دهیم یک ساعتی استراحت کند. بعد یک سانتی متر، دو سانتی متر، نازک، کلفت، به اندازه‌ها و شکل‌های دلخواه از آن جدا کرده با وردنه پهن می کنیم و توی روغن می اندازیم تا خوب سرخ شود و نهایتاً می گذاریمشان توی شهد. برای تهیه‌ی شهد، مقداری شکر و آب حرارت می دهیم و بعد زعفران و هل را به آن اضافه می کنیم. میزان شیرینی گوش فیل به زمان ماندن در شهد بستگی دارد: یک دقیقه، پنج دقیقه یا ده دقیقه... شیرینی گوش فیل، بسته به ذائقه‌ی هر فرد، متفاوت است.

پاشنه‌های کفش زن خیلی بلند است. قامتی راست دارد. موهایی خیلی صاف در سایه‌اش به آرامی قدم برمی‌دارد، در واقعیت نمی‌دانیم. کودکی در آغوش اوست. او را زمین می‌گذارد. دسته‌ای مثل مداد یا خودکار از کیفش درمی‌آورد به کودک می‌دهد. یکی از این‌سو، دیگری از آن‌سو. روی دیوار نقاشی می‌کشند. زن پاشنه‌دار دریا می‌کشد، کودکش موج، زن موج می‌کشد، کودکش ماهی، زن ماهی می‌کشد، کودکش باد. دریا را بالاتر و بالاتر می‌برند. موج‌ها به رقص درمی‌آیند. دریا طوفانی می‌شود. زن با کفش‌هایش و کودک هم با کفش‌هایش. صدای موج دریا از آن‌هاست. کودک و زن اسیر امواج دریا نمی‌شوند. در تکاپو هستند. گیسوی زن بلند است، گیسوی کودک نیست. هی دست‌وپا می‌زنند که به هم برسند. کودک همان‌قدر قوی است که مادر. زن گیسوهایش را به سمت کودک می‌اندازد و کودک گیسوانش را به سمت مادر. موج‌ها گیسوها را از هم می‌رانند اما حریفشان نمی‌شوند. گیسوها به هم پیوند خورده‌اند، پیوندی ناگسستنی. دریا طوفانی است و کودک و زن در تکاپو. در فاصله‌ی دوری هستند از هم. اما جدا از هم نه. گیسوهایشان به هم دوخته شده است. گیسو کودک است. مادر نازنین است. کودک گیسوی نازنین زاغری^{۱۱} است و صدای آن‌ها صدای تلاطم دریا، صدای حباب‌ها است.

۱۱. نان اسکون برای نازنین زاغری

نازنین مصداق این مثل است: «از هر انگشتش یک هنر می‌بارد». البته بهتر است بگویم از هر انگشتش بیست هنر می‌بارد، چون نازنین دویست هنر را فوت آب است. به‌جز خیاطی و نقاشی و ۱۹۷ هنر دیگر، شیرینی‌پزی یکی از هنرهای اوست، با دقت و ظرافتی بی‌نظیر. شمایلش را هنوز پای میز اتاق ۱ به خاطر دارم؛ با پیشبندی تقریباً قهوه‌ای‌رنگ، مشغول پخت شیرینی زنجبیلی برای گیسوی نازنینش. همان‌جا بود که رفیق شدیم. تابش نور این زن در همان مدت کوتاه طوری بی‌وقفه بود که هنوز هم عطر زنجبیل و دارچین من را به یاد تب‌وتاب تمام‌نشدنی‌اش برای دیدار با گیسوی کوچولو می‌اندازد. از آن‌جایی

زن به این فکر می‌کند که اگر جنینش سقط نمی‌شد، آیا روی این دیوار سایه‌ای از آن او می‌بود. آیا زنی که جنینش سقط شده است به تصویر سایه‌ی او که حضور شخصیتش است پی خواهد برد؟ به‌راستی اگر قرار بود سایه‌ی زن روی دیوار بیفتد، چه شکلی می‌شد؟ زن قطعاً بلد نیست برقصد. موهای فری ندارد

که نازنین ما، مادر گیسو، زندانی سیاسی دوتابعیتی، نسبت به میزان شکر شیرینی‌جاتش بسیار حساس بود، همیشه مواظب بود شیرین‌تر از حد معمول نشود. همین‌طور عاشق دارچین بود. نان اسکون را تقدیم می‌کنیم به یاد و خاطره‌ی زاغری عزیزمان.

اسکون خیلی راحت و سریع آماده می‌شود. من به‌جای شکر از شیرهی خرما استفاده کردم. شما هم می‌توانید این کار را انجام دهید یا از عسل استفاده کنید، مخصوصاً اگر در رژیم غذایی هستید یا مثل نازنین عددی که ترازوی‌تان نشان می‌دهد نباید از یک حدی بالاتر برود. می‌توانید اسکون را در کمتر از ده دقیقه آماده کنید و در کمتر از سی دقیقه آن را سر میز صبحانه بیاورید و به دختر عزیزتان تقدیم کنید. چون مدرسه‌اش دارد دیر می‌شود و بهتر است قبل از آن اسکون داغ میل کند.

مواد لازم: ۲۵۰ گرم آرد؛ ۵۰ گرم کره؛ ۳۰ گرم شیرهی خرما یا عسل یا شکر؛ دو عدد تخم‌مرغ؛ بیکینگ‌پودر، یک قاشق غذاخوری؛ دارچین به خودتان بستگی دارد؛ گردوی خردشده و کشمش پلویی بستگی به جیبتان دارد.

تخم‌مرغ‌ها را با قاشق هم می‌زنیم. بعد شیرهی خرما را به آن اضافه می‌کنیم و آرد و بیکینگ‌پودر را در آن می‌ریزیم. سپس کره را که به دمای محیط رسیده به آن اضافه می‌کنیم. ترکیب به‌دست آمده را با دست خوب ماساژ می‌دهیم. در آخر، دارچین، گردوی خردشده و کشمش پلویی را به آن اضافه می‌کنیم. مایه را با وردنه یا با کف دست پهن می‌کنیم و خمیری به ضخامت دو تا پنج سانتی‌متر درست می‌کنیم. با کاتر دایره‌ای، قطعه‌های کوچکی از آن را جدا کرده و به مدت ۱۰ تا ۱۵ دقیقه داخل فر با دمای ۱۸۰ قرار می‌دهیم تا روی آن پف کند و زیرش طلایی شود. می‌توانیم زرده‌ی تخم را هم زده و زعفران به آن اضافه کنیم و روی اسکون‌ها را با آن بپوشانیم.

و به هیچ عنوان با کفش پاشنه‌بلند نمی‌تواند راه برود. می‌ترسد در نیمه‌شب سینه‌اش را به قصد خالی‌کردن شیر بکشد. تازه، این سرنوشت خیلی تلخ است. زن دلش می‌خواهد سرنوشت شیرینی داشته باشد. اما تلخی یا شیرینی یعنی چه اصلاً؟ سایه خیلی بلند است. آنقدر بلند که سرش از قاب زده است بیرون. اما زن است. برجستگی سینه‌اش زنانگی‌اش را به رخ می‌کشد. زن خیلی بزرگ است اما بار روی دوشش از خودش هم بزرگ‌تر است. با اینکه از سنگینی بار خم هم شده، باز سرش در کادر نیست. سرو خرامان است و بار بزرگی بر دوشش.

برف شروع به باریدن می‌کند. سه روز پشت سر هم برف می‌آید در پی برف. زن زل زده است به دیوار. روز که از راه می‌رسد، سایه هم ناپدید می‌شود و با سررسیدن سیاهی شب سایه‌ی کولبر هم برمی‌گردد روی دیوار. هنوز دارد برف می‌بارد. سایه به انتهای کادر نمی‌رسد. همه‌اش دارد راه می‌رود اما انگار راه طی نمی‌شود. جاده نامتناهی است. این را کادر کوچک به زن نمی‌گوید، نرسیدن سایه‌ی کولبر روایتگر آن است. با اینکه سایه‌ی کولبر در طول روز روی دیوار نیست، راه‌رفتنش ادامه‌دار است. زن این را از بارش برف متوجه می‌شود. ارتفاعش بالاتر آمده. سایه خیلی بلند است، آنقدر که برف پس از بارش شبانه‌روزی تازه به قوزک پایش رسیده است. قوزک سایه سردش است. زن می‌داند قبلاً به این قوزک دست زده است. اگر برف یک کم دیگر ادامه داشته باشد، سایه از پا می‌افتد. زن این را به خوبی می‌داند. حتی از این هم خبر دارد که کودکی در انتظار سایه‌ی کولبر است. زن سرمای قوزک پای این سایه‌ی بلندبالا را کف دستش حس کرده است. یک دو سه دقیقه دیگر، بارش برف، کولبری، نرسیدن، انتظار فرزند و صدای تصنیف‌گردی «شیرین‌شیرینه» در سردی قوزک پای سایه متوقف خواهد شد و برای همیشه از حرکت می‌ایستند. سایه‌ی کولبر می‌میرد و به زمین می‌افتد.



حالا که افقی شده، آیا زن می‌تواند چهره‌ی سایه را ببیند؟ نه، معلوم است که نه. قامت سایه خیلی بلند است، در هر حال، آنقدر بلند که موقع افتادن هم سرش می‌افتد خارج از قاب. سرش باید افتاده باشد همان‌جا که کودک چشم‌به‌راهش بود. قامت سایه آنقدر بلند است که می‌رسد به انتهای جاده‌ی بی‌انتهای، می‌رسد تا آن‌طرف‌تر از مرگ و سردی شدید قوزک پا... زن سه شبانه‌روز دیگر هم روبه‌روی دیوار خشکش می‌زند. بارش برف آنقدر طول می‌کشد تا تمام جنازه‌ی مهین بلندکرامی^{۱۲} را می‌پوشاند و سایه‌ی بعدی از راه می‌رسد.

بال‌های سایه‌ی بعدی روی کودک را پوشانده است. سایه‌ی بالدار. کودکی در آغوش. حتی اگر من هم جای سایه بودم، پر می‌کشیدم و می‌زدم بیرون از این کادری که همه‌اش سرما است و طوفان و جدایی. اما سایه چرا پرواز نمی‌کند؟ سایه پا می‌شود. هی به این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. زن خوب نگاه می‌کند، می‌بیند زنجیری به پای سایه متصل است. اما سایه الهه‌ی خستگی‌ناپذیری است که ادامه می‌دهد، چپ، راست، این‌ور، آن‌ور، تا جایی که زنجیر اجازه می‌دهد می‌دود. بعد برمی‌گردد سمتی دیگر. همه‌ی سمت‌وسوها را حفظ است اما از تقلایش برای رهایی دست برنمی‌دارد. الهه درویشی^{۱۳} است، همراه کودکش ابراهیم یا علی.

۱۲. «به بوشهر که تبعید شدم، زنی را دیدم به نام مهین بلندکرامی. مهین کردستان بود؛ چون کوه. اما فراموش شده، حزن‌انگیز و با زخم‌های بسیار بر تن. سرش تا قبل از مرگ روی پاهایم بود و درد می‌کشید. او را کشتند، تنها به‌خاطر اینکه زبان به حقیقت گشوده بود.» (سپیده قلیان. «نام این زنان را دهان به دهان بگردانید». اسفند ۱۴۰۰. رادیو فردا)

۱۳. دونات با کرم پاتیسیر برای الهه درویشی

حالا زندگی را از دریچه‌ی نگاه زنی می‌بیند که خیلی آرام از کریدور رد می‌شود، مبادا زمین بخورد. همان حین می‌خندد و دست روی شکم خیلی‌خیلی برآمده‌اش می‌گذارد. خنده‌اش را زیر لب قایم می‌کند و می‌گوید: «لگد می‌زند». امروز همه‌ی زندگی لبخند

این یکی سایه سرگردان است. انگار دنبال چیزی می‌گردد. زانو می‌زند و هی

زن باردار هجده‌ساله‌ای است که تمام رنج جهان را در شکم برآمده‌اش حمل می‌کند اما از لگزدنش خنده‌اش می‌گیرد و به بند برمی‌گردد. دست رفیق ناقدش را می‌گیرد و می‌گوید: «ویارم الان به پیراشکی کرم‌دار است. چی می‌گید شما باکلاس‌ها؟ دونه؟ دونا؟»
«دونات؟»

«آره آره، دونات. حاضرم همه‌چیمو بدم الان دونات بخورم.»
بعد، از دور چشم‌هایش را که قدر شکمش درشت است جمع می‌کند و زبانش را روی لب‌هاش می‌کشد.

مواد لازم: آرد، ۵۰۰ گرم؛ شکر، ۴۵۰ گرم؛ کره، ۶۰ گرم؛ تخم‌مرغ، دو عدد؛ پودر خمیرمایه، ۷ گرم؛ نمک، یک قاشق‌چای خوری؛ شیر، نصف پیمانه؛ آب ولرم، یک‌چهارم پیمانه
برای تهیه‌ی دونات نیازی به فر نداریم و مقداری روغن و یک گاز کارمان را راه می‌اندازد. اما حتماً باید خمیرمایه را تازه تهیه کنیم.

بعد از سرخ‌شدن، لای دونات‌ها را با چاقو از وسط باز می‌کنیم و در آن کرم پاتیسیر می‌ریزیم. اصلاً نگران‌ش نباشید، چون جا از این گرم‌ونرم‌تر پیدا نمی‌کند.
قبل از هر کاری باید دست‌هایمان را خوب بشوییم. یادمان نرود که حین تهیه‌ی دونات باید لباس گلداز تنمان باشد.

خمیرمایه و آب ولرم را در یک لیوان مخلوط می‌کنیم، خوب هم می‌زنیم و در لیوان را می‌گذاریم تا به مدت ۱۵ دقیقه با هم خلوت کنند. بعد آرد و کره را تا زمانی که به شکل خمیر نان دربیاید ورز می‌دهیم. شکر و دو تخم‌مرغ را به آن اضافه می‌کنیم و دوباره ورز می‌دهیم تا برای شیر خوردن آماده‌اش کنیم، دقیقاً مثل بچه‌ی الهه. شیر را اضافه کرده و به ورز دادن ادامه می‌دهیم. در پایان، مخلوط مایه‌ی خمیر را در آن می‌ریزیم. اگر خمیر در حال ورز دادن به دستمان می‌چسبید، به آن کمی آرد اضافه می‌کنیم. خودم در مواقعی که عصبی می‌شوم شروع می‌کنم به مشت‌زدن به خمیر؛ این کار هم خودم را خیلی آرام می‌کند هم خمیر را.
در ادامه، یک ظرف را چرب می‌کنیم، خمیر را در آن می‌ریزیم و رویش سلفون می‌کشیم. ظرف خمیر را به مدت یک ساعت و نیم در یک محیط گرم نگه می‌داریم. هرچه گرم‌تر باشد بهتر استراحت می‌کند. برای همین بد نیست رویش پتو هم بکشیم.

انگشت اشاره‌اش را نشان می‌دهد. دستش را می‌کوبد روی زمین. انگشتش را بالا

حالا کف یک سینی را چرب می‌کنیم و به هر اندازه یا شکلی که دوست داریم از خمیر جدا کرده و می‌گذاریم روی سینی. لای خمیر را با کاتری که آردی شده است شکاف می‌زنیم. بعد روی دونات‌ها را با یک پارچه‌ی تمیز می‌پوشانیم و اجازه می‌دهیم ۱۰ دقیقه‌ی دیگر استراحت کنند. آنها را در روغن خیلی داغ سرخ می‌کنیم. بعد از سرخ‌شدن دونات‌ها، می‌توانیم لای شکاف دونات‌ها کرم پاتیسیر بریزیم که رسپی آن را در ادامه می‌خوانید. مواد لازم برای کرم پاتیسیر: شیر، ۴۰۰ گرم؛ نشاسته‌ی ذرت، ۲۰ گرم؛ زرده‌ی تخم‌مرغ، ۸۰ گرم؛ کره، ۴۰ گرم؛ شکر، ۱۲۵ گرم؛ آرد، ۲۰ گرم

در ابتدا شیر را حرارت بدهید. حالا در ظرف دیگری زرده را با شکر مخلوط کنید و آرد را به آن اضافه کنید. در آخر نوبت می‌رسد به نشاسته‌ی عزیز ذرتمان که بار خوبی است. زمانی که شیر یک قل می‌زند، مخلوط زرده را به آن اضافه می‌کنیم. حالا باید هم زد و روی حرارت با شعله‌ی کم قرار داد. فرآیند هم‌زدن و گرم‌شدن باید آهسته و پیوسته بدون خستگی تا زمانی ادامه پیدا کند که کرم غلیظ بشود.

حالا مجبوریم کرم غلیظ‌شده را برای همیشه از حرارت جدا کنیم. اما هم‌زدن را باید به همان آهستگی و پیوستگی ادامه و ادامه بدهیم. در این میان، ممکن است قابلمه دلش برای حرارت تنگ شود و شروع کند به بهانه‌گرفتن. باید حوصله به خرج بدهیم و ضمن درک دل‌تنگی‌اش، سعی کنیم به آن بفهمانیم که حرارت رفته مسافرت، و الان موقع اضافه‌کردن کره است. پس به آرامی کره را اضافه کرده و به هم‌زدن ادامه می‌دهیم. آنقدر هم می‌زنیم که کره هم ذوب‌جذابیت کرم پاتیسیر ما شود.

«الهی چموش عاشق نقاشی و آشپزی است. اگر جایی زنی کوتاه‌قامت با پوست سفید و چشمان درشت عسلی دیدید که دارد روی خاک نقاشی می‌کشد یا زیر گلوله و موشک سینه‌اش را در آورده و به نوزادش شیر می‌دهد و قهقهه می‌زند، او الهه است؛ الهه‌ای که با تولد «ابراهیم»، که نامش بالاجبار به «علی» تغییر پیدا کرد، یک سال بزرگ‌تر شد؛ ۱۹ ساله شد؛ الهه‌ای که در ۱۸ سالگی و در بارداری، راهروهای تاریک مرگ را با شکم برآمده طی کرد؛ الهه‌ای در سوگ «حسن»، در سوگ جوانی، در سوگ زندگی، در سوگ الهه» (سپیده قلیان. *تیلایا خون هورالعظیم را هورت می‌گشود*. مرداد ۹۹. *ایران‌وایر*)

می‌برد. یکهو حمله می‌کند سمتش. شلاقش می‌زنند. انگشتش را می‌برند. زن انگار می‌داند ماجرا از چه قرار است. می‌دود سمت دیوار و می‌خواهد خودش را بیندازد در آغوش سایه. هی می‌گوید نه، این‌طور نیست. اما سایه‌ها او را نمی‌بینند و بنا می‌کنند به زدن سایه‌ی زن. زن خود را مدام به دیوار می‌کوبد. دیوار سایه‌ی شوم زنی است به اسم زهرا حسینی^{۱۴}، که با گرفتن مدام انگشت اشاره‌اش به سوی چند مرد، هی می‌گوید «یک دقیقه، تو رو خدا فقط یک دقیقه بگذارید کودکانم را ببینم». زن می‌خواهد به سایه‌ی مردها بگوید که اشتباه می‌کنند و این با انگشت اشاره‌ای که آن‌ها فکر می‌کنند فرق دارد، به آن‌ها بفهماند که سایه می‌خواهد یک دقیقه، فقط یک دقیقه، اسرا و سنا را ببیند. اما سایه‌ها زن را نمی‌بینند.

از اول زمستان پای دیوار ایستاده بود. شش روز نظاره‌گر سایه‌ی مهین بلندکرامی. سایه‌ی مکیه هم که خیلی کوتاه بود. زهرا حسینی^{۱۵} یک دقیقه طول

۱۴. «زهرا حسینی متولد ۱۳۷۴ است، با ابروهای مشکی و موهای بلند و مجعد مشکی. در طراحی زهرا روی موهایش تأکید بیشتری شده است، چون زهرایی که از ۱۸ سالگی به زور خانواده عروس شده بود و دو دختر به نام‌های اسرا و ثنا داشت هیچ‌وقت حق خروج از خانه نداشت، چه زمانی که در خانه‌ی پدری بود و چه زمانی که ازدواج کرد. زهرایی که به‌اجبار با برقع بیرون می‌رفت یک بار در گوشم گفت: "آزاد شدیم، با هم بریم لب کارون، موهامون رو باز کنیم، برقصیم."» (سپیده قلیان. *تیلایا خون هورالعظیم را هورت می‌کشد*. مرداد ۹۹. ایران‌وایر)

۱۵. تارت لیمو و مرنگ برای زهرا حسینی

یک بار عکسش را با هم دیدیم، توی یک مجله به گمانم. گفت نمی‌دونم عکس چیه اما شکل همون چیزیه که دلم می‌خواد. امروز که با هم «سراومد زمستون» را خواندید، تارت لیمو و مرنگ ایتالیایی را ببزید. شکلش که به قول زهرا حرف ندارد. درباره‌ی طعمش هم من به شما اطمینان می‌دهم. چه می‌خواهید دیگر؟

کشید. نازنین به اندازه‌ی یک طوفان. نرگس رقصی چندساعته داشت. جمعاً شش

مواد لازم: آرد، ۲۰۰ گرم؛ پودر قند، ۷۰ گرم؛ نمک، به مقدار کمی؛ کره، ۱۲۵ گرم؛ تخم‌مرغ، یک عدد؛ وانیل، نوک قاشق چای‌خوری، یا عصاره‌ی وانیل، ۴ قطره
کره و شکر را هم می‌زنیم تا به شکل کرم‌رنگ دربیاید. وانیل، تخم‌مرغ، آرد و نمک را به آن اضافه می‌کنیم. مخلوط این مواد را ورز می‌دهیم تا زمانی که به یک خمیر یکدست برسیم. خمیر را به مدت ۴۰ دقیقه می‌گذاریم داخل یخچال. بعد با وردنه خمیر را پهن و باز می‌کنیم و می‌گذاریم داخل قالب تارت دلخواه‌مان. حالا بر روی آن سوراخ‌های کوچک ایجاد می‌کنیم.

یک کاغذ روغنی می‌گذاریم روی خمیر و بعد یک مشت نخود و لوبیا می‌ریزیم روی کاغذ (تا رویه‌ی خمیر نسوزد) و آن را به مدت ۱۵ دقیقه می‌گذاریم داخل فر با دمای ۱۸۰ درجه. آن را درمی‌آوریم. نخود و لوبیاها را از روی کاغذ برمی‌داریم و این‌بار به مدت ۱۰ دقیقه داخل فر قرار می‌دهیم تا کف خمیر برشته شود.

کرم لیمو: تخم‌مرغ، سه عدد؛ شکر، ۱۰۰ گرم؛ پوست رنده‌شده‌ی یک عدد لیموترش بزرگ؛ آب‌لیموی تازه، ۸۰ گرم؛ کره، ۳۰ گرم؛ ژلاتین، سه گرم؛ پنیر خامه‌ای، سه قاشق؛ نعناع تازه، به مقدار دلخواه

همه‌ی این مواد را با هم مخلوط کرده و به مدت ۱۰ الی ۱۵ دقیقه هم می‌زنیم. ژلاتین را در آب سرد می‌ریزیم و می‌گذاریم خیس بخورد. وقتی خوب نرم شد آن را از آب جدا می‌کنیم و به کرم که هنوز داغ است اضافه می‌کنیم تا با همان حرارت کرم ذوب شود. بعد از اینکه خنک شد، نعناع خردشده و کره را به آن اضافه می‌کنیم و ترکیب به‌دست آمده را در نان تارت می‌ریزیم و می‌گذاریم داخل یخچال.

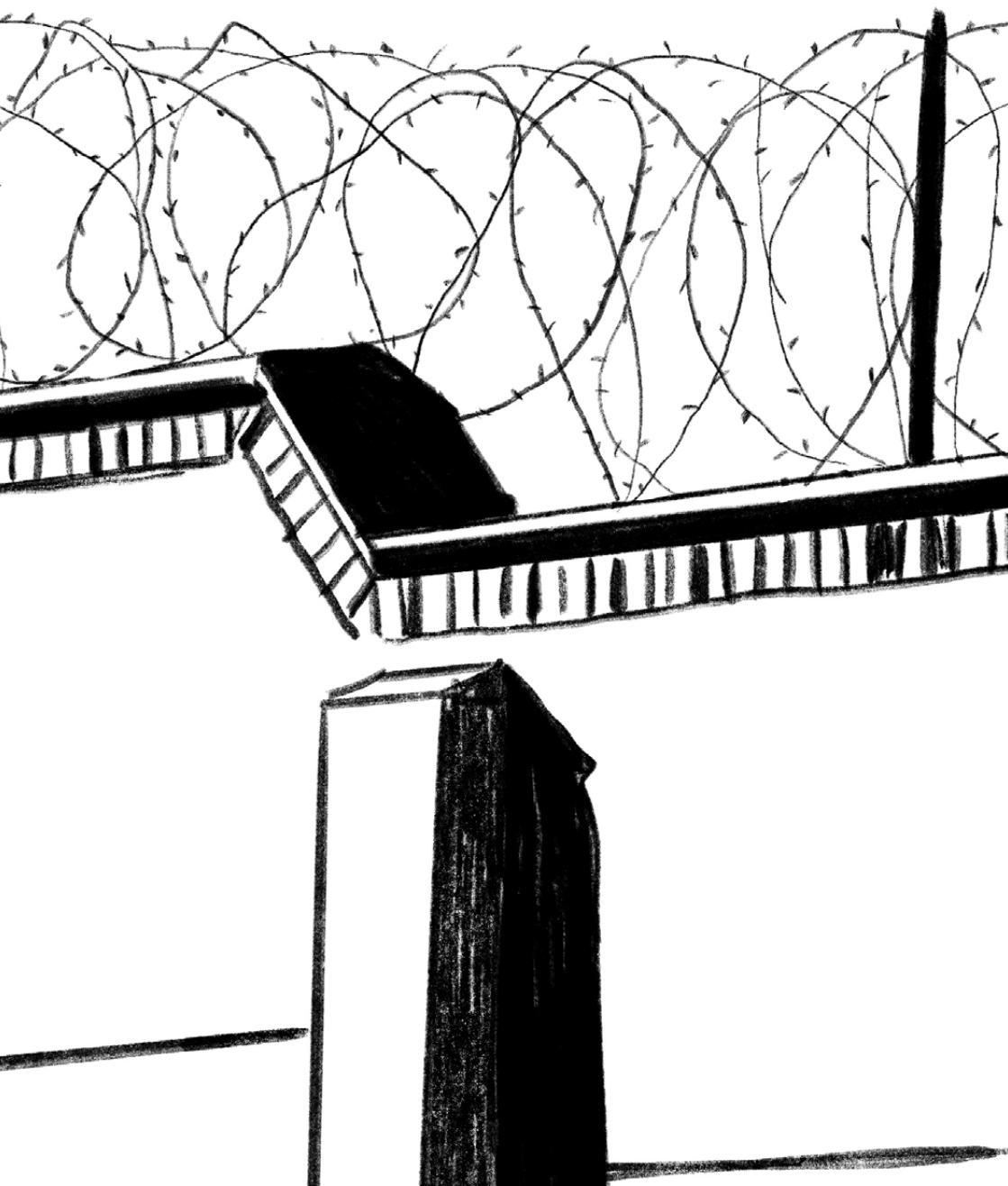
مرنگ ایتالیایی

مواد لازم: سفیده‌ی تخم‌مرغ، ۱۰۰ گرم؛ شکر، ۲۰۰ گرم؛ آب، ۷۰ گرم
سفیده را داخل یک کاسه می‌ریزیم. شکر و آب را داخل «شیشه‌جوش» می‌گذاریم روی شعله. دمای آن را باید با دماسنج دیجیتال مخصوص شیرینی‌پزی کنترل کرد تا به محض اینکه به ۱۰۰ درجه رسید، همزن را روشن کنیم و با سرعت سفیده را هم بزنیم تا پف کند. با رسیدن دما به ۱۲۵، فوراً شیشه را از روی شعله برمی‌داریم. با حالت یک رشته‌ی باریک به سفیده‌ی

روز و چند ساعت به تماشای این صحنه‌ها نشسته است که بریده‌ای است از زندگی سایه‌ها. اگرچه تا کنون دو سایه، مهین و مکیه، را از دست داده است، سایه‌های دیگر هنوز ادامه دارند. اگر یکم دی ماه را شروع نمایش سایه‌ها در نظر بگیریم، در روز هفت دی ماه سایه‌ی زهرا حسینی داشت به چند مرد التماس می‌کرد که یک دقیقه، فقط یک دقیقه، بچه‌هایش را ببینند. زن از هفتم دی ماه به مدت چهارصد روز به سایه‌ای خیره شده بود که در تمام مدت با موهای بلند و به‌هم‌ریخته‌اش در گوشه‌ای از کادر چمباتمه زده بود. زن چهارصد روز وحشتناک را پای دیوار سپری می‌کند. نگاه سایه چمباتمه‌زده به جایی نامعلوم برای زن دوخته شده است. از توالی داستان‌های دیگر می‌توان حدس زد که پای فرزندی در میان است. اما انتظار این سایه با سکوت و اندوهی عمیق عجین شده است. فصل‌ها گذشت، برف جای خود را به آفتاب سوزان داد و درختان بلوط در تمام این مدت روی دیوار بند دو زندان اوین سبز بودند.

در حال هم‌خوردن اضافه می‌کنیم و به مدت ۱۰ دقیقه به هم‌زدن ادامه می‌دهیم تا زمانی که دمای آن پایین بیاید.

حالا مرنگ را داخل قیف ریخته و با ماسوره روی کرم لیمو قیف می‌زنیم. در پایان با فندک صنعتی روی آن را حرارت می‌دهیم تا به رنگ طلایی دربیاید.





با این حال، سایه از رنگ برگ‌های بلوط‌های کردستان خبر ندارد. اما زن در جریان است. سایه به جز آتش‌سوزی جنگل‌های بلوط خشکی رودخانه‌ها در تکراری آزاردهنده‌تر از هر دوباره‌ای که فکرش را بکنید، چهارصد روز در سکوتی سرد به گوشه‌ای خیره شد. پس باید هم انتظار داشت که چهاردست‌وپا بدون به سمت فرزندش که پس از چهارصد روز از همان گوشه وارد می‌شود. سایه خیز برمی‌دارد سمت فرزندش اما نمی‌تواند به او نزدیک شود، انگار دیواری شیشه‌ای بینشان کشیده باشند. زن می‌خواهد تمام این چهارصد روز را بنویسد، دقیقه به دقیقه سکوت سایه را به کلمه در آورد، انتظار تمام‌نشدنی مریم حاجی حسینی.^{۱۶}

۱۶. چیزتارت هلندی برای مریم حاجی حسینی

مریم هر روز صبح به‌طرزی برق‌آسا در آشپزخانه مشغول قروقاتی‌کردن یکسری مواد غذایی است و برای هر غذا یا شیرینی‌یی که می‌خواهد درست کند یک فرمول مشخص دارد، کاملاً مشخص. مثلاً کنتل: «مخلوط‌کردن نودل به‌اضافه‌ی گوشت، پیاز، سیب‌زمینی، کشمش، دستگیره‌ی آشپزخانه، بنزین، پیچ و مهره و مخلفات دیگر.» یا چیزکیک: «بیسکوئیت ساقه‌طلایی، خامه‌ی صبحانه، استخوان گاو ماده و دو تن زلاتین.» گویا هنوز باورش نشده زندان است، سوای آنکه اگر مسئولی وارد بند شود، حتماً و اکیداً و قطعاً درخواست «اعدام کنید» را مطرح می‌کند، حتماً و اکیداً و قطعاً هر روز ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شود تا به زبان‌خواندن و مطالعه‌اش برسد. آن وسط‌مسط‌ها وقت مختصری را هم به آشپزی بی‌نظیرش اختصاص می‌دهد. تازگی شیرینی‌پزی هم به برنامه‌اش اضافه شده است. کارش در شیرینی‌پزی خارق‌العاده است و بی‌نظیر. هرچه بگویم کم گفته‌ام. می‌شود گفت در شیرینی‌پزی نبوغ خاصی دارد. این نبوغ آنجا خیلی اهمیت پیدا می‌کند که برای این کار تنها پنج دقیقه وقت اختصاص می‌دهد. چون در غیر این صورت باید از فرصت مطالعه و علم‌آموزی‌اش بزند. قرار است در این ده‌ساله‌ی زندان، هر روز بیست‌ویک ساعت و نیم کتاب بخواند، یک ساعت بخوابد، پنجاه‌وپنج دقیقه مطالبه‌ی اعدامش را مطرح کند، نیم ساعت ورزش کند و پنج دقیقه هم برای شیرینی‌پزی و آشپزی و این‌جور کارها صرف کند. بر این اساس، ما جامعه‌ی قنادان ضمن شکایت از مریم حاجی حسینی به علت اهانت به چیزکیک

کودک است. بزرگ می‌شود اما نه همین‌قدر ساده مثل نوشتنش. بزرگ‌شدنش سه

و به قلب جریحه‌دار این جامعه، بهترین چیزکیک جهان را به او تقدیم می‌کنیم؛ چیزتارت هلندی.

مواد لازم برای خمیر: آرد سفید، ۳۰۰ گرم؛ وانیل، یک قاشق چای‌خوری؛ ماست، دو قاشق چای‌خوری؛ روغن صاف‌شده، ۱۴۰ گرم؛ تخم‌مرغ، یک عدد؛ عسل، یک قاشق غذاخوری؛ شیرخشک، دو قاشق غذاخوری؛ پودر قند، ۱۲۰ گرم

برای تهیه‌ی خمیر ابتدا آرد و روغن صاف‌شده را ورز می‌دهیم تا خمیر شود. بقیه‌ی مواد را با همزن هم زده و به مخلوط آرد و روغن اضافه می‌کنیم و دوباره شروع می‌کنیم به ورز دادن آن تا خمیر شکل بگیرد. اگر خمیر به دست بچسبد، به آن آرد اضافه می‌کنیم تا به حالت مطلوب نزدیک شود. خمیر را داخل یخچال می‌گذاریم تا خوب استراحت کند.

مواد لازم برای کرم: تخم‌مرغ، دو عدد؛ پنیر خامه‌ای، ۳۰۰ گرم؛ خامه‌ی صبحانه، ۲۰۰ گرم؛ شکر، نصف پیمانه؛ کرمفیل شیر یا کرم پاتیسیر، ۳ قاشق غذاخوری؛ آرد، یک قاشق غذاخوری همه‌ی مواد لازم برای تهیه‌ی کرم را با هم مخلوط کرده و هم می‌زنیم.

حالا خمیر را از یخچال درمی‌آوریم و در کف قالب تارت پهن می‌کنیم. تارت قالب‌های متنوعی دارد. مریم ما قالب مستطیلی دوست دارد. چند چنگال به خمیر داخل قالب می‌زنیم و کرم را می‌ریزیم روی آن و به مدت ۴۰ دقیقه داخل فر با دمای ۱۵۰ درجه می‌گذاریم. مدت‌زمان آن ممکن است کمی بیشتر یا کمتر باشد. زمانی که دیواره‌ی تارت طلایی و کرم روی آن تنوری شد یعنی چیزتارت ما آماده است. تارت را از فر بیرون می‌آوریم. روی آن را می‌توانیم با خامه‌ی قنادی یا میوه تزیین کنیم.

«مریم حاجی‌حسینی بیش از دو سال است که در زندان به‌سر می‌برد. مریم یکی از آنانی است که، میان وسوسه‌ی رفتن و عطش ماندن، وطنش را ترجیح داد، بلکه بتواند سهمی در آبادانی‌اش داشته باشد. خودش به مسئولان گفته که از جایگاه کشور در جهان ناراضی است، پس مانده تا کاری کند. اما جوابش بازداشت و متهم‌شدن به جاسوسی برای اسرائیل بود. مریم به افساد فی‌الارض و اعدام محکوم شد.» (سپیده قلیان، «نام این زنان را دهان به دهان بگردانید». اسفند ۱۴۰۰، رادیو فردا)

سال به درازا کشید. قدو قواره اش بزرگتر می‌شود. سه سال تمام، هر بار که از خواب بیدار می‌شود، روی غذا، آمار، ملاقات، روی تمام صفاها قد می‌کشد. باید قد بکشد وگرنه له می‌شود. روی صفا خبرگرفتن از دیگر اعضای خانواده اش قد می‌کشد. آن‌ها اعدام شده‌اند. روی صفا اعلان اسامی اعدام‌شده‌ها قد می‌کشد. از بزرگ‌ترها بیشتر قد می‌کشد. بزرگ شد لابه‌لای صفوف اعدام‌شده‌ها، زندانی شده‌ها، بینابین تحقیر و شلاق. اما حالا سایه‌ی زنی است بزرگسال. کودک بود که در کادر جای گرفت. حالا بزرگ شده و خودش صاحب کودکی است. این کادر زندان است و سایه‌ی زنی عاشق که همواره همه‌ی دیگر اعضای خانواده اش در کادرهایی دیگر زندانی‌اند اما هرگز بی‌خیال عشق نمی‌شود. با انگشتش، که انگار می‌داند زنی یا زنانی دارند سایه‌اش را می‌بینند، علامت قلب نشان می‌دهد. زن هم با دستش قلبی نشان می‌دهد، و می‌خندد. سایه دوباره کوچک می‌شود. اما این‌بار کودک نمی‌شود. انگار که از درد مجاله می‌شود، مجاله‌تر می‌شود، آنقدر که به شکل کلاف کاموا درمی‌آید. زنی که سایه‌اش کلاف کاموا شد فاطمه مثنی^{۱۷} است.

۱۷. کرامیل خرمایی برای فاطمه مثنی

همسر فاطمه شیرینی‌پز است، پس کارمان در آمده؛ یعنی باید یک چیز خوشمزه برایش درست کنیم، چون فاطمه عاشق حسن آقا هم هست. هرچه خرما یا گرمی‌جات داشته باشد می‌خواهد. چون مشکل روده‌هایش قوز بالا قوز است. همه‌چیز را شکل گرمی و سردی می‌بیند، حتی رفاقت‌هایش. با آدم‌های گرم رفاقت می‌کند. برای گرمی‌کردن سردی‌ها یک فرمول خاص دارد: شاخه‌نبات.

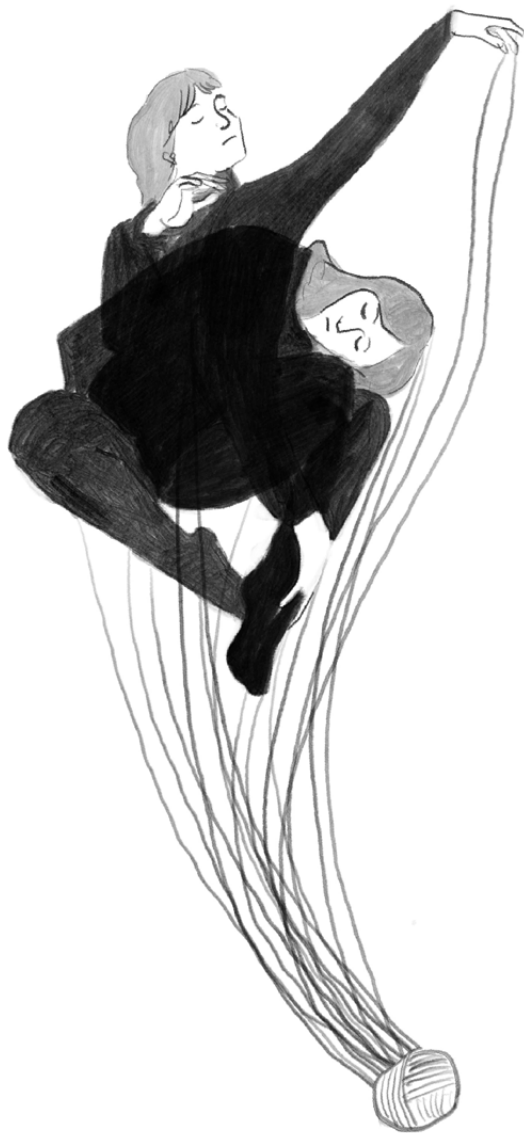
«فاطمه! مریب آل‌بالو گرمی‌ست یا سردی؟»

«سردی.»

«چکار کنیم؟»

«موقع پختن به نبات بنداز توش!»

«فاطمه! هوا سرده، پایین نرو.»



«پالتو نباتیم رو می پوشم حل می شه!»


سایه‌ی زنی از راه می‌رسد و کلاف را برمی‌دارد. و شروع به بافتن کلاف می‌کند. این کلاف از کودکی در کادر است. خانواده‌اش اعدام شده‌اند، فرزندانش در خارج از قاب عاشقش هستند، کلاف هم عاشقشان است. و سایه‌ی بعدی نخ کلاف را در میل می‌اندازد، یک دو سه چار پنج... دویست و بیست تا سر می‌اندازد و شروع می‌کند به رج‌زدن. یکی زیر، یکی رو... یکی زیر، یکی رو... بدون اینکه اطراف را نگاه کند، بدون اینکه از آسمان چیزی بخواند. هشت سال می‌بافد؛ به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که کلاف، پیش از کلاف‌شدنش، زندانی بوده است. شال‌گردنی عظیم.

خرما را از گرم‌ترین منطقه گرفته و با آن ترافل خرما درست می‌کنیم. تا یک بار برای همیشه نبات را از او بگیریم. کرامبل خرما، برای فاطمه نباتی ما.

مواد لازم برای خمیر: آرد، ۶۰۰ گرم؛ وانیل، یک قاشق چای‌خوری؛ خامه، ۵۰ گرم؛ روغن صاف‌شده یا کره، ۲۸۰ گرم؛ تخم‌مرغ، یک عدد؛ شهد، ۵۰ گرم؛ شیرخشک، دو قاشق غذاخوری مواد میانی: خرما، ۵۰۰ گرم؛ آرد، ۲۰۰ گرم؛ روغن مایع، ۲۰۰ گرم؛ پودر هل و دارچین، به میزان لازم

برای تهیه‌ی خمیر، همه‌ی مواد لازم را با هم مخلوط می‌کنیم و هم می‌زنیم تا زمانی که خمیر یکدستی شکل بگیرد. حالا آماده‌کردن مواد میانی را به این ترتیب شروع می‌کنیم. آرد را با روغن مخلوط می‌کنیم و روی گاز خوب تفت می‌دهیم. بعد خرماهای له‌شده را اضافه می‌کنیم. خرماها را باید قشنگ با گوشت‌کوب له کنیم. بعد هل و دارچین را اضافه می‌کنیم و می‌گذاریم تا خوب سرد شود.

حالا خمیری را که در ابتدا آماده کرده بودیم نصف می‌کنیم، نصفش را می‌گذاریم داخل فریزر و نصف دیگرش را در رولت بیست در سی سانتی‌متری پهن می‌کنیم. بعد خرماها را در آن می‌ریزیم. حالا خمیر داخل فریزر را درمی‌آوریم، رنده می‌کنیم روی خمیر دیگر و به مدت نیم ساعت می‌گذاریم داخل فر با دمای ۱۸۰ درجه. شعله‌های بالایی فر را هم روشن می‌گذاریم تا روی آن به رنگ طلایی دربیاید.





زن در تمام این هشت سال روبه‌روی دیوار می‌ایستد. بافتن بدون هیچ بی‌نظمی‌یی، بی‌هیچ اعتراضی از دردگرفتن دست یا گردن، بدون هیچ توجهی به کادر. زن خوب فهمیده است که سایه‌های درون کادر متعلق به مادرانی هستند که فرزندان‌شان را از آن‌ها گرفته‌اند. بی‌تابی مادران را دیده، چمباتمه‌زدن‌شان را، التماس‌هاشان، انتظارهاشان را... ده سالی این‌ها را زندگی کرده است. وقار این سایه زن را روبه‌روی دیوار می‌خکوب کرده است. اعتراضش به ندیدن فرزندان‌ش در بی‌اعتراضی و بی‌اعتنایی‌اش به کادر نهفته است، در بافتن و نظمی همیشه‌برقرار. شال‌گردن اندازه‌ی پوشاندن گردن‌های تمام کودکان سرزمینش بلند است. قدر قامت مهین شاید بلند باشد. و سایه این‌چنین در سکوت و تعهدش به بافتن رنج‌های هشت‌ساله‌ی فاطمه مثنی برای جمع تمامی کودکان شال‌گردنی عظیم می‌یافتد. زنی که جمع کودکان به سایه‌ی او می‌بوندند زهرا زهتابچی^{۱۸} است.

در دی‌ماه ۱۴۰۰، در دوازدهمین سال بعد از اولین باری که زن سایه‌ها را دید، پس از حذف‌شدن شش سایه^{۱۹}، بالاخره سایه‌ی شانزدهم که سایه‌ی پائولینا

۱۸. شیرینی زعفرانی برای زهرا زهتابچی

برای زهرا زهتابچی که سادگی از ویژگی‌های برجسته‌ی اوست و معتقد است نباید زعفران را بجوشانیم. برای احترام به اصول او در رفتار با زعفران، برای تهیه‌ی این شیرینی باید زعفران را دم کنیم.

آرد، ۲۵۰ گرم؛ کره، ۱۶۵ گرم؛ وانیل یا پودر هل، به اندازه‌ی نوک قاشق چای‌خوری؛ زرده‌ی تخم‌مرغ، دو تا؛ پودر شکر، ۷۰ گرم

اول پودر شکر و کره و وانیل را هم می‌زنیم، زرده‌ی تخم‌مرغ و بعد آرد را اضافه می‌کنیم و در آخر یک قاشق چای‌خوری زعفران. گلوله‌ی گردویی را روی آن قرار می‌دهیم و به مدت ۱۰ دقیقه می‌گذاریم داخل فر با دمای ۱۸۰ درجه.

۱۹. شش تن از سایه‌ها به دلایلی همچنان نامعلوم از صحنه حذف شده‌اند. گرچه، با پا به

سالاس بود به روی صحنه آمد. شب سرد بود، برف بخش‌هایی از تپه‌ها را پوشانده بود. زن می‌توانست از پنجره برف روی تپه‌ها را ببیند. در سایه اما برفی نمی‌آمد، آفتاب بود تمام سایه. همه‌ی صداها انگار از این سایه باشد، صدای گریه، قهقهه، فریاد و صدای مرگ بر ظالمان. پائولینا سالاس پا به صحنه می‌گذارد و هرکدام از سایه‌ها را از گوشه‌ای از کادر بیرون می‌آورد، حتی شش سایه‌ی ثبت‌نشده را. یکی یکی همه‌ی سایه‌ها را می‌آورد روی صحنه، حتی کیانا، گیسو و علیرضا را. دهانش، به نشان داد و فریاد، باز و بسته می‌شود. دست‌هایش، به تبعیت از دهانش که دهان کودکان زبان‌نگشوده است، به هوا می‌رود. قدم که برمی‌دارد هرکس به سبک خودش دنبال سایه راه می‌افتد، گهی رقصان، گهی شیون‌کنان، و تیشه به ریشه‌ی شب می‌زنند. پائولینا سالاس، مادر جوانِ جوانان زندانی، مریم اکبری منفرد است.

میدان گذاشتن مریم اکبری منفرد، آن‌ها هم به جمع پیوستند. اما در میان شور و حال جمعیت، زنان که به سمت پیروزی می‌شتافتند چهره‌ی همه‌شان شبیه به هم شده بود. برای همین زن نتوانست آن شش زن را با نام و مشخصات ثبت کند، و ما هم. اما بعدها زن در نامه‌ی به معشوقش (که روایت سیزده‌ساله‌ی سایه‌ها بود) از شش زن به نام‌های سکینه صگوری، آرزیتا رفیعی‌زاده، الهام برمکی، کبری بهیاری و دو زن کُرد بی‌نام حرف زده بود. ما هم به همین اسم‌ها اکتفا می‌کنیم. شاید روزی یا شبی این زنان در صحنه‌ی واقعی فراق فرزندان‌شان را به نمایش در بیاورند، مثل صحنه‌ی تئاتر دوشیزه و مرگ به کارگردانی نازنین دیهیمی در باشگاه بند نسوان. گرچه تعدادی از اسم‌ها برای همیشه از دست رفته‌اند و تعدادی دیگر هم تا کنون برای ما نامعلوم مانده‌اند، آنچه روشن است زنی است در زندان که مادر جوان همه‌ی جوانان زندانی است و تمام این اسم‌ها را در سینه دارد برای روز دادخواهی. مثل تصویر دمپایی‌های شیرین علم‌هولی و دویدنش سمت چوبه‌ی دار، که ما هنوز هم همراه با دویدنش می‌دویم.

.. ملاقات با پائولینا سالاس

زن پس از چهارده روز وارد بند می‌شود و پائولینا سالاس را می‌بیند.

«سلام، من پائولینا سالاس هستم.»

«سلام، من زن هستم.»

«خیلی خوش‌وقتم. من هم زن هستم.»

زن پائولینا سالاس را ترک می‌کند. به سمت کتابخانه می‌رود. نسبتاً خوب و پربرابر است. کتابی را انتخاب می‌کند و با خود به تختش می‌برد. سه روز می‌گذرد. به‌خاطر ورود به مکان تازه و آشنایی با پیچ‌وخم‌های محل سکونت فعلی‌اش وقت نمی‌کند حتی لای کتاب را باز کند. با پائولینا سالاس در پیچ آشپزخانه چشم در چشم می‌شود. پائولینا زن را برای فردا بعدازظهر به نوشیدن قهوه دعوت می‌کند. زن می‌پذیرد و به پائولینا سالاس می‌گوید: «من هم نان‌خامه‌ای خواهم آورد.» پائولینا گویا عاشق شیرینی است. می‌پذیرد و از او می‌خواهد حتماً به او شیرینی‌پزی آموزش بدهد. در آشپزخانه یک فر فکسنی هست که سخت نفس می‌کشد. زن خدا خدا می‌کند که نان‌خامه‌ای خوب از آب دربیاید.

پائولینا سالاس در اتاق ۳ به انتظار زن نشسته است. زن با سینی نان‌خامه‌ای وارد می‌شود. پائولینا سخت هیجان‌زده می‌شود. موهای فرش را تکان‌تکان می‌دهد و برای زن قهوه می‌ریزد.

«پائولینا، شما خیلی زیبا هستید.»

«شما هم همین‌طور زن.»

پائولینا موسیقی دوشیزه و مرگ را پلی می‌کند. آرام به نان‌خامه‌ایش گاز می‌زند و می‌گوید: «بی‌نظیر است!» زن خشنود می‌شود. سر صحبت را باز می‌کند. یک‌هوا صدایی می‌آید و چهره‌ی پائولینا را به هم می‌ریزد. به زن می‌گوید این همان صداست.

پائولینا در زمستان بازداشت می‌شود. در ایام بازجویی و فشارهای شدید، صاحب همان صدا در روزی که فصلش آنقدر تغییر کرده که از بهار هم گذشته است لباس‌های پائولینا را به او می‌دهد و می‌گوید: «حاضر شو! به دیدار خانواده‌ات خواهیم رفت.» پائولینا در تابستانی تمام‌نشدنی با لباس‌های زمستانی به‌همراه صاحب صدا و عده‌ای دیگر راهی ملاقات با خانواده می‌شود. او را وارد یک مجتمع عظیم می‌کنند، یک پارکینگ خالی از انسان. در سکوت و ترسی عظیم، از پائولینا می‌خواهند به طبقه‌ی سوم آسمان‌خراش برود. کسی در انتظار او است. پائولینا می‌ترسد. او خوب می‌داند که سالن ملاقات نمی‌تواند آپارتمانی عظیم‌الجثه در آن شهر باشد. از رفتن به طبقات خالی و متروک آپارتمان که شهر شلوغ را دور زده و در سکوتی قبرستانی فرو رفته امتناع می‌کند. آن‌ها اصرار می‌کنند و پائولینا رد می‌کند. می‌گرید و التماس می‌کند که او را به سلولش ببرند. صدا او را به سمت ماشین هدایت می‌کند و به نزدیکی مرکز خریدی می‌برد. لباس‌شخصی‌ها از صبح پائولینا را احاطه کرده‌اند. پائولینا می‌داند که برای زنده‌ماندن باید سکوت کند،

وگرنه دلش می‌خواست فریاد بزند: «مردم، من پائولینا سالاس هستم، من را ربوده‌اند.» صدا از او می‌خواهد به فروشگاه برود تا برای او لباس انتخاب کند. پائولینا می‌زند زیر گریه و وسط خیابان به آرامی می‌گوید: «من زن تو نیستم که برایت لباس انتخاب کنم.» اما صاحب صدا تمام پائولیناهای دنیا را زن خود می‌داند. پائولینا با گریه فریاد می‌زند: «من را برگردانید به سلولم.» صاحب صدا او را سوار ماشین می‌کند و به رستورانی می‌برد که جز لباس‌شخصی‌ها هیچ‌کسی در آن نیست. رستوران لباس‌شخصی‌ها. صاحب صدا و دوستانش چندین غذا و دسر و نوشیدنی سفارش می‌دهند. می‌خورند و می‌نوشند و قهقهه می‌زنند. پائولینا در ازدحام صداها ترسش می‌گیرد، با خودش می‌گوید: «یعنی قرار است چه بشود؟ چرا به سلولم باز نمی‌گردم؟» پائولینا را سوار اتومبیل می‌کنند و به ویلایی بزرگ و باشکوه می‌برند. مردانی لخت در استخر پائولینا را مسخره می‌کنند که چرا اینقدر گریه می‌کند. با تمام حالت‌های پائولینا شوخی جنسی می‌کنند. مردانی لخت، مردانی «لخت‌شخصی» شاید. پائولینا وحشت می‌کند. می‌خواهد پناه ببرد به توالت ویلا. در اتاق خواب‌ها را باز می‌کند. متوجه می‌شود که تمام این مدت دوربینی یواشکی مشغول فیلم‌گرفتن از او بوده است.

حالا دیگر غروب شده است. پائولینا حتی صدای قهقهه‌ی مردان لخت در استخر را هم حفظ است. برای لحظه‌ای صدا به گوشش می‌خورد. به دنبال صدا می‌دود و بازمی‌گردد. قهوه‌اش یخ کرده و زن به رختخوابش رفته است دیگر. زن کتاب را باز می‌کند که بخواند. اما نام‌ها از لای کتاب می‌افتد روی دامنش. نامه‌ای که دوازده سال پیش پائولینا سالاسی با نام مستعار «N.D.» آن را نوشته است:

شنبه شب، ۱۶ دی است. هفت نفریم که دل توی دلمان نیست.

«آکسسوار صحنه ۱ چیده‌س؟»

«طلق آبی کو؟»

«میز وسطی‌کم کچه‌ها؟»

«نمی‌شه دیگه، همه نشستن.»

«بریم؟ نورو بگیریم؟»

«بگیر.»

[تاریکی. بعد از چند ثانیه، نور آبی صحنه را روشن می‌کند. در انتهای

سالن در اتاق خواب (همان انباری کوچک بند) آهسته نیم‌لا می‌شود و پ ۱

پاورچین به جلو صحنه می‌آید.]

«سلام! من پائولینا سالاس هستم!»

یک هفته پیش همین ساعت‌ها بود که ما هفت نفر (گروه تئاتر اوپینیا)،

بعد از چند ماه تمرین، متنی بر اساس نمایشنامه‌ی مشهور آریل دورفمان،

دوشیزه و مرگ، را در باشگاه طبقه‌ی پایین بند اجرا کردیم. تئاتر همیشه

برای من مسحورکننده بوده و جادویی داشته که نمی‌توانم دقیقاً توضیحش

دهم. اما این جادو را همیشه در هر اجرا یا حتی سر هر تمرین تئاتری، کمتر

یا بیشتر، حس می‌کنم. اما تجربه‌ای که اینجا با تئاتر داشتم، تجربه‌ی اجرا

پشت میله‌ها، تجربه‌ی نوشتن و بازنوشتن و تمرین‌های هرروزه برای یک

شب اجرا... این دیگر وصف‌ناشدنی است. غایت تئاتر را تا آن شب درست

نفهمیده بودم.

می‌گویند خوب نیست آدم کار گروه خودش را قضاوت کند. اما نمی‌توانم

نگویم که این گروه، که هیچ‌کدام پیش‌زمینه‌ی کار تئاتر نداشتند، و حتی شاید

پیش از این جهان نمایش برایشان ناشناخته بود، چه قیامتی به پا کردند!

تکتک ساعت‌هایی را که با بچه‌های گروه تمرین می‌کردیم با حسرت و ولع می‌بلعیدم و لحظه به لحظه‌اش در ذهنم ثبت شده. هیچ امکانات ویژه‌ای در اختیار نداشتیم و، به جز یک سی‌دی موسیقی کلاسیک که اجازه دادند از بیرون به دستمان برسانند، همان یکی دو وسیله‌ای را هم که برای اجرای کار ضروری می‌نمودند در اختیارمان نگذاشتند. اما بچه‌ها، از بازیگری بگیر تا نورپردازی و موسیقی و ساخت دکور و اکسسوار، چنان مایه گذاشتند که هیچ‌کدام از کاستی‌های مادی به چشم نمی‌آمد.

پائولینا سالاس با تفنگ مقوایی و ضبط صوت و کاست یونولیتی‌اش تماشاگران را مسحور خود کرد و ژراردو اسکوبار در تراس ویلا (که با به‌هم‌بستن طبقه‌های کوچک آهنی کتابخانه ساخته بودیم)، زیر نور چراغ‌های مطالعه‌ای که نورپردازانمان طلق آبی‌رنگ به آن چسبانده بودند، طوری از فروریختن و درماندگی‌اش حرف زد که نه فقط پائولینا، بلکه همه‌ی تماشاگران باورش کردند و سعی کردند ببخشندش...

تک‌اجرایمان را به پائولینا سالاس‌های ایران تقدیم کردیم. پائولینا‌هایی که شاید در آن سالن هم حضور داشتند.

تئاتر هنر زندگی است و زندگی در آن جریان دارد؛ اجرای تئاتر در زندان، در جایی که بنا به ذهنیت اغلب ما وقفه و رکودی است در جریان زندگی زندانی، برای من، حتی اگر فقط به شکلی نمادین به آن نگاه کنم (و بگذرم از اینکه همین اجرا در عمل چقدر هم‌بندان — ایضاً غیرتئاتری — ما را مجذوب خود کرد)، جلوه‌ی انکارناپذیری از امید است، از خاموش نشدن صداها و بال‌نبستن و بازنایستادن رؤیاها و آرزوها؛ و این‌همه در جایی که هدف از موجودیتش نقطه‌ای مقابل این‌همه است.

شنبه جای همه‌تان خالی بود و در عین حال حضور همه‌تان را حس می‌کردیم.

کاش این تنها اجرایمان نبوده باشد و در همین راستا کتباً از ریاست محترم زندان تقاضا کرده‌ام که با اجرای ما برای زندانیان دیگر این زندان موافقت کند. اما بیش از همه‌ی این‌ها، امیدوارم که به روز خوب بیاید، روزی که شاید خیلی هم دور نباشد و گروه تئاتر اوینیا در یک سالن تئاتر واقعی کنار هم جمع شوند و پائولینا از نزدیک به شما سلام کند.^{۲۰}

Year: Month: Date: () Subject:

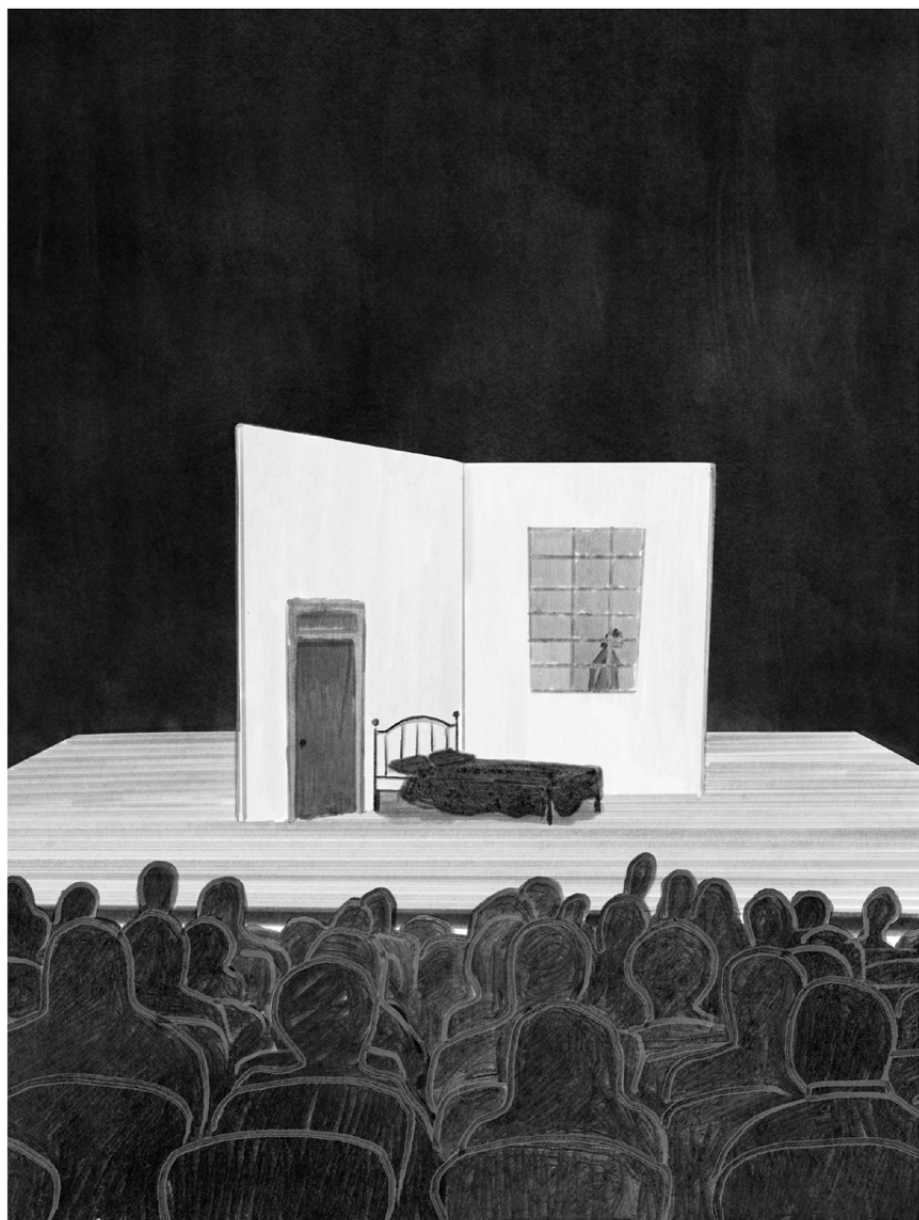
در شب اجرا عالی بود در میان خان هنرمند و خان (حسن و زکرم) که این خان اولیادین نبودند با همه‌ی اسباب و امکانات زندان با مسافرات اجرای ما برای زندانیان دیگر این زندان حسارت کند و همیشه در کنار اسباب و امکانات هم روز خوشی که ما می‌دیدیم هم در کنار همه‌ی ممتز اوستا، بعد از این دوباره که در زندان کار می‌کنیم در تمام جمع خوش و روزی از روزهای ما سلام کند.

Year: Month: Date: () Subject: *موضوع: سازگاری*

سلام به شما عزیزان. امیدوارم که در روزهای دراز و درازان در زندان، همه‌ی چیزها به خوبی پیش برود. من هم در این روزها در زندان هستم و سعی می‌کنم با همه‌ی امکانات و اسباب و امکانات زندان با مسافرات اجرای ما برای زندانیان دیگر این زندان حسارت کند و همیشه در کنار اسباب و امکانات هم روز خوشی که ما می‌دیدیم هم در کنار همه‌ی ممتز اوستا، بعد از این دوباره که در زندان کار می‌کنیم در تمام جمع خوش و روزی از روزهای ما سلام کند.

۲۰. نمایش دو شیوه و مرگ با کارگردانی نازنین دیهیمی و بازی شیوا نظر آهاری، مهسا امرآبادی، نسیم سلطان‌بیگی، بهاره هدایت، نازنین دیهیمی، روز ۱۶ دی ماه ۱۳۹۱ در بند نسوان زندان اوین تهران به اجرا درآمد.

او تئاتر را به تمام پائولینا سالاس‌های ایران تقدیم کرده است، تمام پائولیناهایی که امروز جلو چشمان هستند. تمام پائولینا سالاس‌هایی که حتی صدای خنده‌ی مردانی را که در گوشه‌ی سلول رد‌کیودی روی تنشان گذاشته حفظند. پائولیناهایی که بوی عطر، کتاب و حتی تعداد قدم‌های بازجو‌هاشان را از برند. تمام پائولیناهایی که روزی صداها را پیدا می‌کنند اما نمی‌گذارند صداها به محکمه‌های پوچ (بی) عدالت سپرده شوند. آن‌ها که صدای درِی در نیمه‌شب تا ابد برایشان تداعی‌گر تکرار همان صداهاست یاد گرفته‌اند مقاومت کنند. اما مقاومت تنها سلاحشان نیست. آن‌ها صداها را می‌یابند. به آن‌ها خواهند گفت «فراموش نخواهیم کرد» و ژراردو اسکوبار-ها همواره نگران خواهند ماند. ما هم نان‌خامه‌ای را به تمام پائولیناها تقدیم می‌کنیم. از نازنین دیهیمی و زنانی که دوازده سال پیش در باشگاه هرکدام پائولینای زمان خود بودند سپاسگزاریم، از او سپاسگزاریم که پس از مرگش هم هنوز صدای ضربه‌ای که با هنرش به تن پولادین زندان و زندانبان وارد کرد در تمام سالن‌ها و اتاق‌های زندان اوین می‌پیچد. درود بر روان پاکش که جلوه‌ای انکارناپذیر است از امید.



.. نجات سه‌شنبه‌ها از کسالت

سه‌شنبه است. سه‌شنبه‌ها برای زن کسالت‌آور است. اول اینکه در سال‌های ابتدایی به دلیل همزمانی دروس ریاضی و علوم و املا از سه‌شنبه‌ها فراری بوده، دوم اینکه در نوجوانی هم سه‌شنبه هیچ خیری برایش نداشته. تمام درس‌هایی که به هر دلیلی برایش کسالت‌بار بودند در سه‌شنبه‌ها جا داده می‌شدند. سه‌شنبه‌های جوانی هم برایش با زندان گره خورده است و دلیل محکمی شده برای حقانیت تحمل‌ناپذیری سه‌شنبه‌ها. نبود تلفن، نگرانی‌های جنون‌آمیز و... نکند سه‌شنبه‌های علوم و ریاضی و فیزیک حالا به سه‌شنبه‌های رسوایی‌ام منتهی شده؟ نکند بی‌اینکه بدانم رسوا شده‌ام؟ نکند برای عزیزانم اتفاقی افتاده باشد؟ نکند عزیزانم درگیر رسوایی شده باشند؟ بی‌خبری برایش عین سرطان بدخیم است.

زندانیان در این زندان تنها در روزهای زوج حق تماس تلفنی دارند. یکشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه خبری از تلفن نیست اما یکشنبه‌ها روز ملاقات زن است و آخر هفته‌ها را هم سعی می‌کند با خواب و شیرینی‌پزی بگذراند. می‌ماند فقط سه‌شنبه‌ها، سه‌شنبه‌های کسالت‌بار تحمل‌ناپذیر. همین است که سه‌شنبه‌ها بیشتر

سردش می‌شود، بی‌قراتر می‌شود و مثل زنگ علوم با غمی فراوان به روزی خیره می‌شود که تمامی ندارد. یعنی چند سه‌شنبه‌ی دیگر را باید از سر بگذرانند.

زن به‌تازگی با کسی دوست شده است که تمام سه‌شنبه‌های سیزده سال گذشته را در همین شرایط سپری کرده است. کسی که سه‌شنبه‌ها خندان است، می‌رقصد، ورزش می‌کند، کتاب می‌خواند. تنها با کمی تفاوت نسبت به روزهای دیگر. همین تفاوت کم سه‌شنبه‌های زن را هم قابل تحمل کرده است، سه‌شنبه‌ای با عطر زیره‌ای گرم و نرم، با طعم عدسی خون‌ساز. همان‌طور که می‌دانید، زن سه‌شنبه‌ها بیشتر از حد معمول سردش می‌شود. سرما رابطه‌ی مستقیمی با سرما دارد. زن همیشه در بی‌خبری گمان می‌کند ممکن است رسوا شود. چطورش را نمی‌داند. برای همین می‌لرزد. درست مانند زمان بارداری و سقط جنینش. اما عدسی با زیره کارساز می‌شود. کسی که از صبح به تمام کارهایش از خواندن زبان و مطالعه‌ی متون تاریخی و مهم‌تر از همه به ورزش رسیده است غروب سه‌شنبه همه‌ی زنان جوان بند را که در کسالت پیش یا پس از رسوایی سردی‌شان شده است به سرو عدسی با زیره دعوت می‌کند. هر سه‌شنبه رأس ساعت هفت همه‌ی زنان با هر گرایشی از رسوایی با کاسه‌ای در دست عدسی می‌خورند و با او به گفتگو می‌نشینند، می‌خندند و گاهی درباره‌ی ادویه‌ی جدیدی که به زیره فرصت تازه‌ای برای خودنمایی داده است سؤال می‌پرسند و به خاطرات هم گوش می‌دهند.

زن در این مدت خون زیادی از دست داده است. جوان است و سه‌شنبه‌ها برایش غیر قابل تحمل. حوصله‌ی رسیدگی به اوضاعش را ندارد. اما آن‌کس با وجود گذران سیزده سال زندان به‌خوبی حوصله‌ی رسیدگی به وضعیت زن و زنان دیگر را دارد. از گودی چشم زن پی می‌برد که کم‌خون است و از لرزش تنش می‌فهمد که سردی‌اش کرده است. برای فهمیدن این‌ها نیازی به گفتن زن ندارد. برای همین عدسی با زیره‌ی بیشتری برای زن می‌ریزد. با چنین

سه‌شنبه‌هایی است که سه‌شنبه‌های زن هم آرام‌آرام گرما می‌گیرد. خنده‌هایش رفته‌رفته به خاطر عدسی خوران بیشتر می‌شود. عاشق شنیدن خاطرات پربپیچ‌وخم زنان دیگر می‌شود. قوی‌تر از قبل شده. زیره کار خودش را کرده. زن این روزها منتظر سه‌شنبه‌ها است.

با آسودگی تمام به روایت پیچیده‌ی زنان می‌رود و زن آنقدر عاشق شنیدنشان می‌شود که تمام روز بعد را هم به مرور آن‌ها می‌پردازد. با اینکه ممکن است در یکی از همین سه‌شنبه‌های بی‌تماس و بی‌خبری رسوا شده باشد، هیچ اهمیتی برایش ندارد. رسوایی فراموش می‌شود و در گرماگرم زیره و خاطرات گم می‌شود. زن می‌گوید شیرینی هم با من. از این به بعد سه‌شنبه‌ها با شیرینی و عدسی با زیره. آن‌کس از پیشنهاد زن خوشحال می‌شود. آن‌کس گلی است.

گلی خویشاوند تمام سیب‌های عالم است. اصلاً این عالم با رنگ و عطر سیب عالم شده. اتفاقاً به دلیل خویشاوندی‌اش با قوم سیب‌ها گلی نامیده شده است. یعنی از اول اسمش گلی نبود. وقتی می‌خندد هرگونه‌اش سیبی است که زمین را شایسته‌ی زیستن می‌کند، سرخ سرخ. خنده‌اش شاهکار است. گلی سیزده سال است به ریش تمام ظالمان یا هرچیز دیگری خندیده است. تازه، وقتی می‌خندد، همه مست می‌شوند. سرخ سرخ است خنده‌اش. زن از خنده‌ی گلی خنده‌اش می‌گیرد. گریه نمی‌کند. در این سال‌ها هرگز کسی گریه‌اش را ندیده است. هنگام خندیدنش همه سرپا می‌ایستند با دست‌های گره‌کرده. گلی خنده را مراقبت می‌کند، زندگی می‌کند و پرورش می‌دهد. با خنده می‌جنگد، با خنده می‌گیرد، با خنده طغیان می‌کند. گونه‌هایش خیلی سیبند. برای همین زن پای سیب و تارت سیب را برای سه‌شنبه‌ها در نظر گرفته است. یک سه‌شنبه پای سیب، سه‌شنبه‌ی دیگر تارت سیب. سه‌شنبه‌ها دیگر بوی دارچین و سیب گرفته‌اند. هرکس از راه می‌رسد می‌گوید: به‌به، به‌به، چه بویی... زن می‌گوید: بوی خنده‌ی مریم است. گلی نام دیگر مریم است.

مریم جمعیت است. بهتر بود به جای مریم‌گلی به او می‌گفتند مریم جمعیت. جمعیت زنانی که شوریده‌اند، جمعیت مادران و خواهران دادخواه است، جمعیتی با لبخند تمام‌نشده‌اش. مریم به جمع پایبند است و سنت او زنده‌نگاه‌داشتن کار جمعی، شادی جمعی، رقص جمعی، سوگواری جمعی، دادخواهی جمعی، شعار جمعی، اعتراض جمعی و مصالحه‌ی جمعی است. مریم این سنت را زندگی می‌کند. هیچ طوری جور در نمی‌آید که شب یلدا، نوروز یا سالگرد آبان باشد و مریم زنان را دور هم جمع نکند و با آن‌ها مقابل دوربین‌ها سرودی با صدای رسا بخواند، محال است. چه در زندان، چه در خیابان، فرقی نمی‌کند. هر جا که باشد دست‌ها را به هم گره می‌زند، خواهرانه همه را حلقه می‌کند تا یک‌صدا با هم «خون ارغوان‌ها» را بخوانند. سه‌شنبه‌ها با زیره‌ی سه‌شنبه‌ها هم در واقع تمرین همین کار جمعی و خواهری و اتحاد جمعی است.

ده نمونه شیرینی خشک خیلی ساده به نام مریم برای تمام آدم‌هایی که از جمع فاصله گرفته و تک‌افتاده‌اند. این شیرینی‌های ساده را شب نوروز بپزید، همدیگر را پیدا کنید، دستان هم را بگیرید و، خطاب به آن‌ها که دستان شما را از هم جدا کرده‌اند، سرود «نیست تردید زمستان گذرد» را بخوانید. این‌ها شیرینی‌های مورد علاقه‌ی مریم در جشن‌ها و مناسبت‌هایی است که زنان را در آن‌ها گرد هم می‌آورد. مریم استاد همبستگی است.

مریم می‌رقصد، موهایش را تاب می‌دهد و در آستانه‌ی پاییز حلقه‌هایی را دور می‌زند که آدم‌ها سیزده سال است در آن جابه‌جا می‌شوند اما خودش نه. لبخند مریم همیشگی است. ترکی می‌رقصد، ترکی می‌خندد، حلقه‌ها را ترکی دور می‌زند و شب را در جابه‌جایی پاهایش نادیده می‌گیرد. اینجا پرشورترین و شادترین رقص جهان پابرجاست. اینجا روشن‌ترین قسمت جهان تاریک ماست. مریم با هر چرخ و لبخندی که نثار تن کبود زن‌های دیگر می‌کند جانی تازه به جانسان

اضافه می‌کند. این تنها خود مریم نیست که با رقصیدن و چرخیدن و خندیدن دوام آورده و با پرشورترین احساسات دارد ادامه می‌دهد، او بقیه را هم وادار به ادامه‌دادن می‌کند. سیزده سال تمام، نه اسیر تکرار شده و نه از چرخیدن خسته شده. زنی که همواره تواضع و بزرگواری را آموخته و می‌آموزد، او مریم اکبری منفرد است، متولد آذر ۱۳۵۴.

مریم اکبری منفرد در سال ۸۸ دختر سه‌ساله‌اش، آرایشگاه کوچکش، و خانه‌ی جمع‌وجورش را گذاشت و دادخواهی و رنگ و عشق را با خود به اوین آورد. با مریم حلقه‌های رقص بزرگ‌تر شد. او اهل صف‌درست‌کردن است، صف‌های طویل علیه هر شکل از استبداد. به گواه هرکس که مریم را دیده، او بلد نیست سازش و تمکین کند، اهلیش نیست؛ نه به عنوان یک زن خانگی و نه در قامت یک زندانی دادخواه.

دادخواهی مریم از خانه شروع شد. زنی خانگی که از خانه تا خیابان دادخواهی‌اش را تکرار کرد، تا امروز که نماد دادخواهی است. بی‌ادعا، بی‌خستگی و ایستاده در طوفان.

هرکس که گذرش دمی، ساعتی یا سالی به اوین افتاده باشد از زندگی سراسر رنگ و شور مریم دهانش باز مانده و گوشه‌ای از مریم را در خاطر خود دارد. گوشه‌ای که وادارش می‌کند در دل زمزمه کند: کاش من هم مریم بودم. وقتی که تبعید شد زیر زبان‌های زیادی زمزمه و تکثیر شد که: من مریم اکبری منفردم.^{۲۱}

۲۱. پای سیب برای مریم اکبری منفرد

این پای سیب مثل مریم طعم بی‌نظیری دارد. ترد است و توی دهان آب می‌شود. عطر سیب و دارچین و تردبودنش پای سیب ویژه‌ای از آن ساخته است. باید چند قالب پای سیب تهیه کنیم. آرد ذرت راز موفقیت ما در تهیه‌ی این پای سیب خواهد بود. پس مراحل زیر را با دقت انجام می‌دهیم.

مریم قسمت رنگین تاریخ زنان ایران است، قسمتی که هر قدر هم تلاش کنند حذف نخواهد شد، چراکه در دل‌های تمام تماشاگران فریادها و شادی‌هایش ثبت شده است.

دور نیست روزی که مادران داغدار، خواهران داغ‌دیده، مادران گورهای

مواد لازم: آرد، ۳۵۰ گرم؛ تخم‌مرغ، پنج عدد؛ پودر شکر، دو قاشق غذاخوری؛ شکر، ۲۵۰ گرم؛ کره‌ی نرم‌شده، ۲۵۰ گرم؛ وانیل، یک‌چهارم قاشق چای‌خوری؛ بیکینگ‌پودر، یک قاشق غذاخوری؛ آرد ذرت، چهار قاشق غذاخوری؛ سیب، سه عدد؛ گردو، به‌دلخواه؛ دارچین، به میزان لازم
اول آهنگ «سنین یادگارین» از گروه رستاک را پلی کنید. اگر موهایتان بلند است باز شان کنید. یادتان نرود که موقع پخت سرتان را تکان‌تکان بدهید.

کره را چند ساعت در دمای مایع نگه دارید. نرم و کرم‌رنگ که شد یکی‌یکی تخم‌مرغ‌ها را اضافه کنید. یعنی اول یک تخم‌مرغ اضافه کنید بعد زیرلب با موسیقی ترکی در حال پخش بخوانید و چرخ‌های موها بدهید و تخم‌مرغ بعدی. آرد و آرد ذرت و بیکینگ‌پودر را به تدریج به مواد اضافه کنید. سیب‌ها را حلقه‌حلقه کرده و موزیک ترکی را بگذارید از اول پلی شود و دو قاشق غذاخوری پودر شکر و گردو و دارچین را با سیب‌ها مخلوط کنید. به اندازه‌ی دو قاشق از مواد خمیری را در قالب بریزید. برای این کار بهتر است از قیف استفاده کنید. مواد خمیری را با قیف بردارید و به اندازه‌ی دو قاشق بریزید داخل قالب پای سیب. سپس مواد سیب و گردویی را روی آن بچینید و یک لایه‌ی دیگر مایه روی آن بریزید. حالا قالب‌ها را به مدت ۲۰ تا ۳۰ دقیقه داخل فر با دمای ۱۸۰ درجه بگذارید.
در آخر می‌توانید روی پای‌ها پودر قند الک کنید. حالا پای سیب خوش‌عطرتان را خارج کنید. کمی برقصید. اگر جلو آینه هستید، به تنهایی، اگر همراهی دارید، دونفره بچرخید و بعد پای سیب و چای داغتان را میل کنید. اگر رقص ترکی بلد نیستید، پیشنهاد می‌کنم چند ویدیوی مقدماتی آموزش رقص ترکی ببینید. نیازی به رقص حرفه‌ای نیست. چرخش مو و سر، شادی و خنده و جابه‌جایی ساده‌ی پاها، همین‌ها بهترین ترکیب را می‌سازند با پای سیب لذیذتان.

دسته‌جمعی و وارثان رنج و داد نسل‌ها به سراغش بیایند و صفاها از اوین تا خاوران بسته شود. با دسته‌گل‌هایی سرخ در دست.

روزهای اول انتصاب رئیسی به ریاست قوه‌ی قضاییه را خوب به خاطر دارم. مدام برای شکیل‌کردن زندان می‌آمدند. شیلنگ آب را عوض می‌کردند، چراغ‌های زندان را نو می‌کردند و قفس زنگاربسته را نونوار. مریم از تختش بیرون آمد و فریاد زد: «رئیسی نمی‌تواند با نصب چراغ‌ها خون‌های ریخته‌شده را پاک کند.» و با صدای بلندتر فریاد زد: «من شاکی رئیسی‌ام.» مریم شاکی رئیسی است. در یازدهمین سال زندانش در دادگاه بین‌المللی علیه رئیسی شکایت کرده بود. ما همان روز از همان فریاد یاد گرفتیم شاکی آمران و عاملان جنایت باشیم. یاد گرفتیم که پشت میله‌ها هم می‌توان فریاد زد. یاد گفتیم فریاد از دیوار هم رد می‌شود.

در سیزدهمین سال زندانش، هر روز صبح تپه‌های اوین را می‌دید و دادخواهی‌اش را جان دوباره‌ای می‌داد. امکان ندارد به هر دلیل در تاریخ بند نسوان اوین تا تاریخ ۱۴۰۰/۱۲/۱۹ وارد بند شده باشی و خاطره‌ی روشن و قاطع مریم در ذهنت نمانده باشد. مریم نشانی دادخواهی است و نشانی خودش حالا تبعیدگاهش در زندان سمنان است.

مریم می‌گوید دادخواهی زندگی‌ست. و سند حرفش؟ خودش! زنی از لایه‌های زیرین اجتماع، آرایشگری با سه فرزند، که امروز صلابت و ایستادگی‌اش رمز مقاومت خیلی‌هاست.

جایی سرگردان بین واقعیت و خیال سیر می‌کند. نامش فاطمه است. به زبان بوشهری می‌شود فاطو. فاطو ساکن مرز باریک میان خیال و واقعیت است. معمولاً در بیان اینکه چه‌کسی بوده و چه شده، سر آخر سمت تخیلش غش می‌کند. تخیلی با جزئیات و پیچ‌وخم فراوان. آنقدر دقیق که، از یک‌جایی به بعد، هم‌ریشه‌ی

واقعیت می‌شود و شنونده هم با خیالش هم‌مسیر. از زیبایی تخیلاتش می‌توان فهمید که دنیا دیده است.

در حرف‌های خیال‌انگیز فاطو، سه نفر پای ثابت همه‌ی روایت‌ها هستند. آدم‌های ثابت قصه که بین خیال و واقعیت می‌آیند و می‌روند؛ خاله کوییتی، دایی و برادرش که هر سه‌شان را در طول سال‌های حبس از دست داده است و این واقعیت ماجراست؛ پنج سال بی‌ملاقات در زندان بوشهر و از دست دادن تمام هست و نیست.

قبل از اینکه از فاطو و تخیلات واقعی‌اش بگویم، خوب است زندگی‌اش را بشناسید. فاطو اهل برازجان است، شبیه بچه‌هاست و هر چیزی را در شدیدترین حالت و بیشترین میزانش می‌خواهد. روزها، سر درگیری با پرسنل و زندانی‌ها بر سر تلفن بیشتر، کتک می‌خورد و فحش و ناسزا به جان می‌خورد تا بتواند دقایقی بیشتر مکالمه‌اش را ادامه بدهد. البته نه عشقی در آن سوی خط است و نه کسان زیادی نگران احوال اویند. هرچه هست، موضوع تمام مکالمه‌ها پول است. مکالمه‌ی تلفنی بیشتر برای فاطو یعنی امکان واریز پول بیشتر به حسابش.

پول که واریز شد برای تمامی اعضای بند، تمام آن‌هایی که با فحش و کتک در صف منتظرش بودند که مبادا ۱۰ دقیقه بیشتر تلفن کند، برای تمامی آن‌هایی که موقع کتک‌خوردنش خم به ابرو نیاوردند، ساندویچ کباب‌ترکی یا ماهی سفارش می‌دهد. سفره‌اش که پر شود انگار که سفره‌ی همه پر است.

گویا یکی از پرونده‌هایش بدهی ۲۵ میلیون تومانی است که صرف خرید مکرر میوه برای بند شده است. جمعاً ۸ سال است که در زندان به سر می‌برد اما منقطع. همه سر اینکه به‌خاطر شکمش در زندان است اتفاق نظر دارند اما من می‌گویم موضوع شکم خودش نیست. او به‌خاطر شکم‌های زیادی در زندان است. آنچه خودش می‌خورد و می‌پوشد به‌مراتب کمتر از چیزی است که به دیگران می‌بخشد.

فاطو با تمام آنچه دارد و ندارد بخشنده است. همین هم راهی زندانش کرده. خاله کویتی‌اش خیلی معروف است. خاطرات فاطو و خاله کویتی‌اش آنقدر دهان‌به‌دهان نقل شده است که حالا بخشی از تاریخ شفاهی بوشهر است. ممکن است خاله کویتی اصلاً وجود خارجی هم نداشته باشد و هیچ‌کس او را ندیده باشد. اما خیلی‌ها حالا او را با جزئیات می‌شناسند. کافی‌ست چند خاطره از دهان فاطو بشنوید. بعد هر وقت و هر جا خاله کویتی را ببینید او را خواهید شناخت. تمامی یخچال‌ها و آبسردکن‌های بند را شش سال پیش خاله کویتی‌اش برای زندانی‌ها خریده است. خیلی‌ها — به قول جنوبی‌ها — سر سفره‌ی خاله کویتی فاطو نشسته‌اند و بزرگ شده‌اند. فاطو حتی سر این قصه هم شاکی دارد؛ یک شرکت لوازم خانگی با طلب چندین یخچال و آبسردکن!

خاله کویتی قبلاً خاله لبنانی هم بوده است. فاطو تعریف می‌کرد که یک بار که به لبنان نزد خاله‌ام رفتم بعد از یک هفته خاله‌ام گفت؛ حالا که این‌همه راه تا لبنان آمده‌ای یک سر هم به مصر بزن. فاطو سوار بر جت‌اسکی در آب‌های لبنان راهی مصر می‌شود که اسرائیلی‌ها با تیراندازی جت‌اسکی را متوقف می‌کنند. فاطو را هم به ایران برمی‌گردانند. ما هم اول داستان، مخصوصاً آنجا که خاله کویتی ساکن لبنان بود و پیشنهاد سرزدن به مصر را کرد، به تخیل او خندیدیم. اما وقتی در پایان جزئیات صورت شلیک‌کننده و فرم لباس‌هایشان را با دقت برایمان بازگو کرد تخیلش را ستایش کردیم و خاله کویتی‌اش را هم همین‌طور و البته بعدتر خاله کویتی‌اش را به‌خاطر خرید یخچال و آبسردکن دعا کردیم.

فاطو در خیلی از کارها دستی در آتش دارد. مثلاً روابط پیچیده‌ای با تمام ارگان‌های نظامی و قضایی دارد و می‌تواند با ده میلیون تومان

پرونده‌ی شما را اعم از قتل و... امحا کند. از آنجا که دای‌اش در بیت رهبری هم جایگاه ویژه‌ای داشته، به‌خاطر اینکه زندانیان سیاسی را خیلی دوست دارد با پرداخت ۵ میلیون به حساب می‌توانید پرونده‌ی فوق امنیتی‌تان را برای همیشه در قوه‌ی قضاییه پاک کنید؛ اما اگر گمان می‌کنید آزاد می‌شوید کور خوانده‌اید. فقط با ۵ میلیون‌تان فردای روز واریز برای همه‌ی اعضای بند پیتزا و نوشابه سفارش خواهد داد که احتمالاً خاله کوییتی‌اش هزینه‌اش را پرداخت کرده است.

اولین مواجهه‌ی زن با فاطو وقتی بود که داشت پای رئیس اندرزگاه را می‌بوسید و طلب بخشش می‌کرد. آخر فاطو شب گذشته با کسی درگوشی صحبت کرده بود و درگوشی حرف‌زدن در زندان بوشهر ممنوع است. فاطو التماس می‌کرد و پای رئیس را می‌بوسید و رئیس هم بی هیچ واکنشی کارش را ادامه می‌داد؛ زن بهت‌زده بود.

چطور می‌شود؟ صحنه‌های تنبیه فاطو، توسط زن ثبت می‌شود.

۱. فاطو خیلی مذهبی است. ساعت ۵ صبح بیدار می‌شود تا نماز بخواند. بعد متوجه می‌شود که برای نمازخواندن باید غسل کند. برای همین به سمت حمام می‌رود و با آب معدنی (چون که آب زندان قطع است) غسل می‌کند. گزارش غسل با آب معدنی به دفتر می‌رسد. فاطو را در هواخوری لخت می‌کنند و او را با شیر و آب معدنی غسل می‌دهند.

۲. فاطو وسواس‌های بهداشتی خودش را دارد. البته از نظر زن این‌ها وسواس نیست، بلکه رعایت اولیه‌ی بهداشت و سلامت است. اما از دید رئیس اندرزگاه زندانی انسان نیست، حتی بهداشت هم کمابیش ممنوع است. رئیس، برای مجازات، پوشیدن دمپایی را برایش ممنوع می‌کند.

فاطو یک ماه است حق پوشیدن دمپایی را ندارد و به زن می‌گوید آفتاب به‌قدری سوزان است و زمین به‌قدری داغ که تنها راه‌هایی از مصیبت را پوشیدن کیسه‌فریزر به پایم دیدم. اما چاره‌ی کار نبود و در ادامه می‌گوید در این یک ماه هر شب بر پاهایم و حقارتی که بر من رفته است چنان می‌گریستم که در سوگ برادرم نه...

۳. برای اینکه به فاطو مرخصی بدهند از او تعهد می‌گیرند که برای زندان وسایلی اعم از یخچال و تلویزیون بخرد و با هر ترفندی هم که شده می‌خرد. فاطو برای اینکه بیش از این مورد آزار و اذیت قرار نگیرد — که می‌گیرد — هر بار به پیشنهادهای رشوه‌ی مسئولان تن می‌دهد و رد مالش هم هر بار سنگین‌تر می‌شود.

۴. فاطو در بخش فرهنگی زندان با صدای بلند دوستش را صدا می‌زند. اما «فرهنگی» بخش مقدسی در زندان است و با صدای بلند حرف‌زدن هم ممنوع. در نتیجه، در گرمای ۶۰ درجه‌ی جنوب وادارش می‌کنند ساعت‌ها یک‌لنگه‌پا وسط هواخوری بایستد و هم‌بندیان را وادار می‌کنند که به فاطو هو کنند (در این قسمت زن سکوت می‌کند و در ادامه می‌گوید همان‌طور که قبلاً هم گفتم، زندان بوشهر و آزارهایش به‌کلی متفاوت است؛ نظم پادگانی زندان بوشهر را تنها در فیلم‌ها می‌توان پیدا کرد. مثلاً در رستگاری شائوشنگ!)

۵. فاطو را به جرم یک دقیقه دیررسیدن به صف آمار مجبور می‌کنند که کف‌خواب کریدور شود و ماه‌ها در کف کریدور که چسبیده به سرویس بهداشتی است بخوابد.

۶. چنان لگدی به پهلوی فاطو می‌زنند که کلیه‌اش دچار خونریزی می‌شود.
۷. فاطو را جلو همه لخت می‌کنند و لباس زیرش را درمی‌آورند تا موقع

عادت ماهیانه از شدت خونریزی و عدم رعایت بهداشت نعره بزند.

۸. فاطو هفته‌ها قرنطینه می‌شود.

۹. فاطو کتک می‌خورد.

۱۰. پرونده‌ی جدید برای فاطو باز می‌کنند.

۱۱. فاطو کتک می‌خورد.

۱۲. فاطو کتک می‌خورد.

۱۳. فاطو را لخت می‌کنند.

۱۴. فاطو را لخت می‌کنند.

۱۵. فاطو را مجبور می‌کنند در صف آمار بگویند که خوردم.

۱۶. فاطو کتک می‌خورد.

۱۷. فاطو دوباره کتک می‌خورد.

زن می‌داند که گناه فاطو چیست. اینجا جنس گناه‌ها فرق دارد؛ مثلاً فاطو که با صدای بلند حرف زده یا غذای باقی‌مانده‌ی ناهار را برای شب گذاشته، با شکلی از تحقیر و شکنجه روبه‌رو می‌شود که به عمرش ندیده است. فاطوهای زیادی اینجا هستند اما هیچ‌کس با هیچ‌کس چندان رفاقتی ندارد، چراکه رفاقت همدلی می‌سازد و این از بیخ ممنوع است. حتی حرف‌زدن با صدای آرام با مأمور هم جرم است، چه رسد به زندانی. پوشیدن چادر در همه‌جای زندان برای همه الزامی است و برداشتن روسری و چادر جز در موقع خواب جرم است. آدم‌بودن، لبخندزدن، رقصیدن، هرچیزی که بتواند آدم‌ها را دور هم جمع کند، هرچیزی که بتواند دیوارهای بتنی را کم‌رنگ کند ممنوع است. زن آرام‌آرام می‌تواند به فاطو نزدیک شود، برایش از شیرینی‌های خوشمزه حرف بزند و چشم‌های فاطو از شوق برق شیرین می‌زنند. انگار که سفیدی

چشمش خامه شده باشد، با قطعه‌ای شکلات بر رویش! زن تلاش می‌کند با فاطو رفاقت کند. اما تن رنجور و خسته‌ی فاطو او را از رفاقت می‌ترساند. آخر کار، شکم‌بودن کار دست فاطو می‌دهد. ترسِ فاطو از شیرینی شکست می‌خورد. زن بالأخره موفق می‌شود کارگاه قنادی در زندان راه بیندازد. فاطو به عنوان مدیر فروش کارگاه با هزاران ترفند و رایزنی وارد کارگاه می‌شود. به زن می‌گوید: تو خیلی شبیه کلفت خاله کوبیتی ام هستی. زن بهت‌زده می‌شود و فاطو ادامه می‌دهد: چون زرتگی. زن می‌خندد. کم‌کم رفاقت زن و فاطو سؤال‌برانگیز می‌شود و فاطو به‌خاطر همین رفاقت تنبیه می‌شود، کتک می‌خورد، تلفنش قطع می‌شود. زن به دفاع از فاطو بلند می‌شود اما هرچه بلندتر می‌شود فاطو بیشتر کتک می‌خورد، بیشتر آزار می‌بیند. فاطو این‌بار نمی‌خواهد از رفاقت با زن دست بکشد و می‌گوید برایم مهم نیست. هرچه در این زندان خوار و کور شده‌ام دیگر بس است. خوار و کور اصطلاحی است بوشهری که، به‌زعم زن، دقیق‌ترین توصیف برای وضعیت زنان زندانی بوشهر است. چیزی کمابیش معادل مسخ‌شدگی. زن معتقد است هر زنی وارد این زندان می‌شود در اولین صبحی که بیدار می‌شود انگار دچار مسخ‌شدگی وحشتناکی می‌شود. این دیوارها می‌تواند از هر زنی، از هر مادری، از هر عاشقی، از هر دختر زیبای همسایه با لپ‌های گُلّی، یک زندانی حرفه‌ای بسازد. انگار که صد سال در زندان بوشهر بوده است.



یک روز که فاطو از رنج تنبیه می‌گریست، زن تصمیم می‌گیرد حالا که نمی‌تواند کاری برایش بکند پس خودش از او فاصله بگیرد. فاطو سمت زن می‌آید. زن فاصله می‌گیرد. فاطو گریه می‌کند از فراق رفیقش که زن است. یک روز برای زن نامه‌ای می‌نویسد که با این بیت شعر شروع می‌شود:

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

زن می‌گیرد. مستأصل می‌شود. به سمت کارگاه می‌رود. برای فاطو شیرینی مورد علاقه‌اش را درست می‌کند. شیرینی مورد علاقه‌ی فاطو لگیمات^{۲۲} است.

۲۲. لگیمات برای فاطو

مواد لازم: آرد، دو پیمانه؛ تخم‌مرغ، یک عدد؛ شیره‌ی خرما و روغن مایع، هر کدام یک پیمانه؛ مایه‌ی خمیر، یک قاشق‌چای خوری؛ نشاسته، دو قاشق غذاخوری؛ و آب، یک لیوان پر طرز تهیه: خمیرمایه را به آرد اضافه می‌کنیم و آب را کم‌کم داخل آن می‌ریزیم. مواد را خوب مخلوط می‌کنیم و روی ظرف را می‌پوشانیم. بعد از چند دقیقه، دور ظرف پارچه‌ی کلفت یا پتو می‌بندیم و آن را برای دو ساعت کنار بخاری یا شوفاژ یا هر جای گرم دیگری قرار می‌دهیم تا خمیر ور بیاید. بعد تخم‌مرغ و نشاسته را مخلوط کرده و هم می‌زنیم و به خمیر اضافه می‌کنیم. آن را در قیف می‌ریزیم و به صورت گلوله یا مربع‌های کوچک توی روغن داغ سرخ می‌کنیم و بعد که لگیمات‌ها سرخ شدند آن‌ها را با کف‌گیر از روغن داغ بیرون می‌آوریم و برای چند دقیقه در شیره‌ی خرما یا شربت زعفران می‌اندازیم. برای سرو کردن می‌توانید روی آن پودر نارگیل هم بریزید.

فاطو فردای آن روز لگد می‌خورد و برای همیشه کارگاه شیرینی‌پزی بسته می‌شود. زن به شیرینی مورد علاقه‌ی فاطو فکر می‌کند. به خوار و کور شدنش. به افسانه‌هایش و به تمام رنج‌هایی که می‌کشید. به سفر لبنان فاطو. به خاله کوییتی فاطو. به لگدهایی که می‌خورد. به اینکه کاش به فاطو نزدیک نمی‌شد. کاش حالا که نمی‌توانست برای فاطو کاری بکند، دلیل جدیدی برای رنج‌هایش نمی‌شد. فاطو با افسانه‌هایش به زن خیلی کمک کرده بود. مثلاً اینکه زن مدت‌ها به رفیقش فکر می‌کرد که موهای نقره‌ای داشت. از فقدان او اشک‌ها ریخته بود. زن به فاطو از جزئیات رفیقش گفت. نام رفیقش سپیده کاشانی^{۲۳} بود.

فاطو از زن می‌خواهد کمی بیشتر از سپیده کاشانی برایش بگوید. آخر فاطو سیاد هم بوده و می‌گوید تو بگو شاید من او را جایی در تلاطم دریا دیده باشم. زن می‌گوید: «کاشی» (نامی که با آن سپیده کاشانی را صدا می‌زنیم) مجموعه‌ای از دلتنگی‌هاست. دلتنگی اشکال مختلفی دارد. با رنگ‌های گوناگون که در آدمی جمع می‌شود. آدم‌ها توان تنظیم و سازماندهی یک‌عالم طرح و رنگ از دلتنگی‌هایی را ندارند که عامل رنج و درد و اشکشان بوده. برای همین، در پایان هر سال، یا هر ماه، یا هر روز، یا هر ساعت، خیلی از دلتنگی‌ها را می‌دهند که برود. دلتنگی فرار است اما «کاشی» در قفسه‌های درونی‌اش هر ثانیه، هر فرقه، دسته و حزب از دلتنگی را ردیف می‌کند و جای مناسبی برایش پیدا می‌کند. خیلی با نظم و ترتیب و وسواس خاصی این کار را انجام می‌دهد. شاید بتوان گفت درونش یک کتابخانه‌ی ملی دلتنگی دارد و با دقت و وقتی

۲۳. سپیده کاشانی فعال محیط زیست است که همراه همسرش هومن جوکار و چند کنشگر دیگر از جمله نیلوفر بیانی و سام رجبی و کاووس سیدامامی در بهمن ۱۳۹۶ توسط اطلاعات سپاه به جرم جاسوسی دستگیر و سپس روانه‌ی زندان شدند.

که صرف دلتنگی می‌کند، هیچ دور از انتظار نیست. هر دلتنگی، توگویی مثل یک کتاب، نویسنده، داستان و نگارش خاص خود را دارد. به عنوان نمونه، نویسنده‌ی دلتنگی برای هومن جوکار^{۲۴}، رومن گاری است، نویسنده‌ی دلتنگی

۲۴. هومن متولد ۱۳۴۸ در تهران، همسر سپیده کاشانی، مدیر پروژه‌ی یوز آسیایی در مؤسسه‌ی مردم‌نهاد حیات‌وحش میراث پارسیان، و یکی از ۹ فعال محیط‌زیستی‌ست که در بهمن‌ماه ۹۶ توسط نیروهای سپاه تارالله بازداشت و پس از تحمل حدوداً دو سال انفرادی و بیش از ۱۰۰۰ ساعت بازجویی و شکنجه با اتهام واهی جاسوسی توسط دادگاه انقلاب به ۸ سال حبس محکوم شد. هشت سال حبس برای جرمی که هیچ نشانه و سند و مصدقی نداشت. هومن و همسرش سپیده کاشانی تا زمان انتشار این کتاب همچنان در زندانند و حالا به‌جای اینکه یکی پشت دیوار زندان دلتنگ و منتظر دیگری باشد، هر دو از پشت دیوارها دلتنگ و منتظرند.

کاو فیض‌الهی در فصل‌نامه‌ی تخصصی پازن درباره‌ی هومن می‌نویسد:

آشفتنگی و دستپاچگی جوکار روی صحنه پیش از هرچیز یادآور جست‌وخیز اسپند بر آتش بود؛ رقص مرگ، او با صداقتی برخاسته از کلام مردی که علیه خویش طغیان کرده، یوز را به کودکی عزیزدردانه تشبیه کرد که علت بیماری جانکاهش را هیچ پزشکی تشخیص نمی‌دهد. خود را جای پدر کودک گذاشت و در چشم این بیداد قهقهه‌ای سر داد از سر درد، او به عنوان تنها بازیگر آخرین برده‌ی این نمایش تراژیک اعتراف کرده که عمل به نسخه‌ی بهترین متخصصان بین‌المللی حال یوزپلنگ‌هایش را بهتر که هیچ بدتر هم کرده. خشمش را آنجا فریاد کشید که گفت از توجیه اقتصادی و تأکید بر بوم‌شناختی به عنوان دلایل ضرورت حفاظت از آن خسته شده. گفت که همه‌ی این‌ها توجیه است. سپس، همچون کودکی که حباب صابون محبوبش در دستش می‌ترکد و جادوی رنگین‌کمانی‌اش را با خود می‌برد، کودکانه لج گرفت که یوزهایش را می‌خواهد و برایش مهم نیست آن‌ها به چه درد انسان می‌خورند. گفت می‌خواهد یوزهایش باشند، چراکه آن‌ها را دوست دارد؛ به همین سادگی!

هومن از اعضای انجمن میراث پارسیان است و سال‌ها برای محیط‌زیست کشور تلاش کرده است. اگر در کویر باد نمی‌وزید، اگر بر کوه باران نمی‌بارید، اگر جنگل ساکن بود، می‌شد ردپای

برای سیما (خواهر سپیده کاشانی) سلین است و نویسنده‌ی دلتنگی برای دوست دوران دبستانش میلان کوندر است.

نکته‌ی قابل تأمل دیگر این است که شدت هر دلتنگی ابدأً روی شدت دلتنگی دیگر تأثیر ندارد. هر دلتنگی در سیستمی پیوسته و هماهنگ با دلتنگی بغل‌دستی‌اش، به صورت مستقل، به رنج خودش و سنگینی وزنش می‌پردازد.

هومن را هر جا که حیات هست دید. می‌شد عاشقانه‌هایش با طبیعت ایران را شنید. در جایی در پاسخ به سؤالات خبرنگاران در مورد یوز و شرایطش گفت «ما و یوز به امید زنده‌ایم...» و عصاره‌ی تمام زندگی‌اش همین تک‌جمله است. هومن جوکار با طبیعت همچون ملل تحت ستم رفتار می‌کند. یعنی برخوردش با طبیعت هم مثل برخورد با ملت‌های تحت ستم است و همیشه حافظ آن بوده است.

برای هومن، محیط‌زیست ستم‌کش و فراموش‌شده‌ی ایران چیزی از جنس ملت‌های تحت ستم است؛ فراموش شده اما در طغیان، تحت ستم اما با فریاد. هومن ستم را خوب می‌فهمد و همین هم تفاوت او با بسیاری از هم‌نسلان اوست. روحیه‌ی جوان و متانتش زبانزد خاص و عام است و برای همین تا کنون از رنج‌هایی که بر جانش رفته سخنی نگفته است. برای رنج مردم و طبیعت ارزش و اصالت قائل است. تفاوت‌ها را خوب می‌فهمد و اقسام ستم را هم همین‌طور. در دادنامه‌ی صدور حکمش توسط سپاه پاسداران به حضور هومن و همسرش در تجمعات ۸۸ اشاره شده و سندش هم ایمیل هومن به یکی از دوستانش که اهل و ساکن افغانستان است. هومن نوشته است:

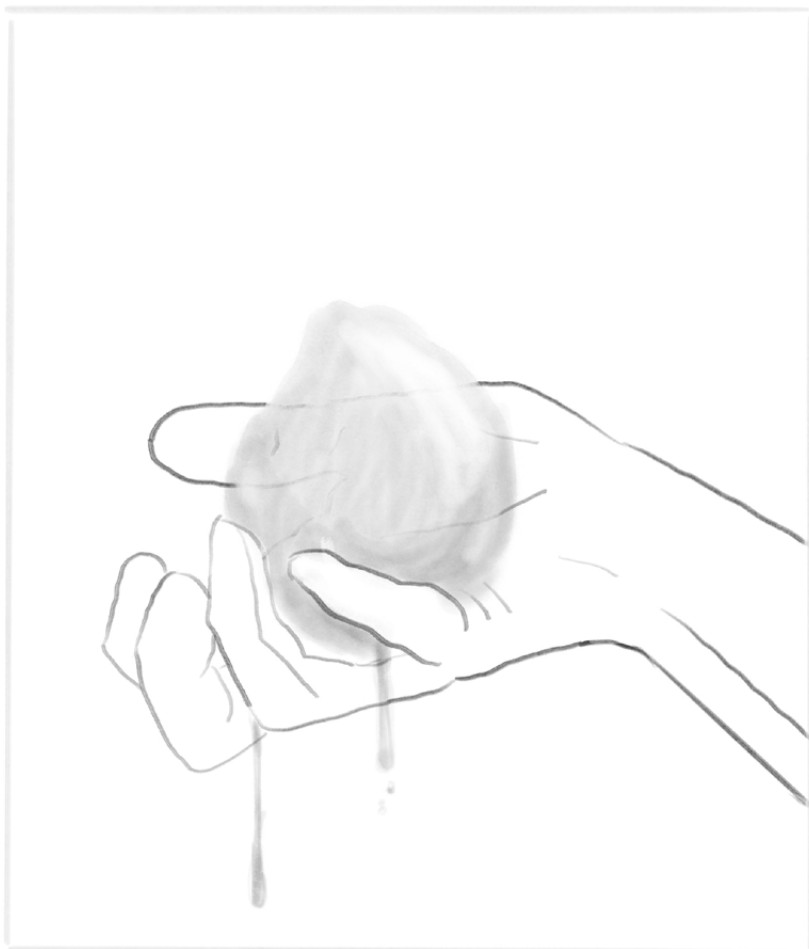
چنانچه می‌دانی، ما در حال تجربه‌کردن مفهوم جدیدی از آزادی هستیم. برای بسیاری از ما دیگر تفاوت بین رئیس‌جمهور یا دولت یا رنگ‌ها مهم نیست. چیزی که مهم است این است که چگونه مردم ناگهان تغییر می‌کنند. مردمی که تا دیروز به فکر منافع شخصی خودشان بودند به خیابان آمدند تا برای آزادی حتی بمیرند. این شگفت‌انگیز است. این یک تغییر بزرگ برای من است. حتی اگر این حرکت نتواند از این جلوتر برود. البته من و سپیده در این اعتراضات شرکت کردیم و خوشبختانه بلای زیادی سرمان نیامد. به‌جز مختصری باتوم و گاز و اشک‌آور با درد شیرینی که قابل انتظار است. اما متأسفانه یکی از دوستان نزدیک در زندان است. برای درک فضای تظاهرات تعدادی عکس برایت ضمیمه کرده‌ام که با موبایلمان گرفته‌ایم.

میزان و وزن دلتنگی‌ها که مجموعاً باید توی سینه‌ی طرف جمع شود چنان سنگین شده که هی پایین و پایین‌تر رفته‌اند. دلتنگی‌های کاشی چنان سنگین و حجیم شده‌اند که دچار افتادگی از سینه می‌شوند و همه در انتهای قوس کمری کاشی جمع شده‌اند.



در انتهای ایمیل با توجه به درگیری همزمان انتخاباتی در افغانستان چنین می‌نویسد:
 اگر من در اغتشاشات بعد از انتخابات در تهران بمیرم، به یک قهرمان ملی تبدیل می‌شوم. اما اگر تو در رویدادهای افغانستان بمیری، چه خواهی بود؟
 همین ایمیل کوتاه نسبت هومن با سیاست را هم نشان می‌دهد. او در معنای متعارف «سیاسی» نیست و در واقعیت سیاسی تمام است. به اذعان همه‌ی دوستانش، بی‌نهایت بی‌ادعاست و نه بی‌ادعایی نمایشی. بی‌ادعایی در نسبت با واقعی بودن و واقعی زیستن. آنقدر بی‌ادعا و واقعی که حتی وقتی از احتمال مرگ در خیابان می‌گوید، بلافاصله فاصله‌ی خود را با قسمت نمایشی و بیرونی موضوع ابراز کند.

موهایش نقره‌ای است. اشک‌هایش از گوشه‌های چشم‌هایش به وسط تخم چشم‌هایش سراسیمه می‌روند و در اتحادی بی‌نظیر به هم می‌پیوندند و تالایی پایین می‌افتند. چشمانش به وقت گریه زیباتر است. چنان زیباست که آدمی را مبهوت می‌کند. برای همین با دیدنش دیگر نمی‌توان از او چشم برداشت...



اما این فقط بخش ظاهری قضیه است. کاشی تکیه‌گاهی عظیم است. یعنی می‌شود به همان برجستگی‌اش تکیه کرد و نیفتاد و خوبی ماجرا این است که برجستگی بدنش از دلتنگی است. برای همین نجات‌دهنده است.

امکان ندارد در محیطی باشد و کسی گریه کند و بی‌تفاوت رد شود. بی‌ادعا مادر است. در مادری ادعایی ندارد چون که مادر نیست. نمی‌خواهد مادر باشد. نباید مادر باشد. کودکی همراه است به وقت آب‌بازی تابستانی، و پیرزنی ۸۰ ساله است هنگام سوگواری. همواره عاشق است و همواره دلتنگ، و همواره قاطع در همیاری و کم‌نیاواردن.

بودنش عین اطمینان است. اطمینان به اینکه از این مهلکه هم بله... فاطو حرف زن را قطع می‌کند و می‌گوید کاشانی مطمئناً باید یکی از این دو افسانه باشد؛ او پری دریایی است. برجستگی پایین‌تنه‌اش به همین خاطر است. احتمالاً هم بدنش برق بزند. دیدنش به معنای فراوانی و پرکشیدن مصیبت‌هاست. با گولک‌ها سر سازش ندارد. تا حالا هر صیادی که با پری دریایی مواجه شده است به مال و مکت فراوان رسیده است. اشک‌هایش دقیقاً همانی است که گفتی اما نمی‌دانستم برجستگی پایین‌تنه‌اش به خاطر حجیم‌شدن دلتنگی‌هاست. بهتر است ما صیادها بگوییم از طریق کاشی پری دریایی‌ها را بیشتر شناخته‌ایم تا اینکه شما بگویید پری دریایی‌ها را از طریق کاشی شناخته‌اید! مورد دوم جزیره‌ی متحرک است که آن را می‌سپارم به خودت. خلیج که همین نزدیکی‌هاست. خودت را به دریا بسپار و پیدا کن جزیره‌ی متحرک را.

زن پیش‌تر گمان می‌کرد کاشی فیل است. همان فیل ریشه‌های آسمان‌گاری، همان چیز محکم و بادوامی که مردم برای غلبه بر احساس تنهایی و رهاشدگی نیاز دارند تا به آن بچسبند. عشق هومن به او هم دقیقاً از همین جنس است. هومن مورل آن کتاب است که برای آن فیل بیانی‌ست از طبیعت، و طبیعت و

فیل خود کاشی هستند. کاشی را در مراسم سوگواری کاووس سیدامامی به یاد می آورد. هنگام حلواپختن عین زنی است عشایرنشین که فرزندش را به کوهستان سپرده است. آخر کاووس را هم به کوهستان سپرد. حلوا را لالو می کند و برای کاووس هم موی سر می درد. اما از قامتش کم نمی شود. انگار در حین سوگواری برای کاووس قامتش بلندتر هم می شود. به او در اتاق بازجویی عکس جنازه ی کاووس را نشان دادند و فیلم مویه ی مریم، زن کاووس، را. همان نقطه می نشیند و اشک می ریزد و می گوید: «کشتینش؟» فقط همین کلمه را می گوید. البته افسانه ها درباره ی فیل ها می گویند که وقتی عزیزشان را از دست می دهند انقدر بالای سرش گریه می کنند تا همان جا دفن شوند و پیداشدن گورهای دسته جمعی فیل ها هم به همین خاطر است.

خلاصه ی کلام اینکه زن حالا با پری دریایی آشنا شده و کمی هم با جزیره ی متحرک. (یا شاید هم فیل؟)

ردپای پری دریایی در اساطیر ایرانی و کتاب هایی که به عجایب جهان پرداخته اند به سادگی یافت شدنی است. در کتاب عجایب هند شهریار رامهرمزی می خوانیم که ابوذر ناخدا از پدر خالویش شنیده که در سفری دریایی به خلیجی افتادند که در آن آدم های آبی با بدن های نرم و لطیف زندگی می کردند. آنان به قدری سبک وزن و چالاک بودند که گمان می شد هر لحظه می خواهند به پرواز در آیند. مردمانی با سرهای کوچک که زیر کتفشان شبیه ماهی دیده می شد، مانند آلت شنای سنگپشت آبی. در *عجایب المخلوقات* قزوینی هم از مردم آبی سخن به میان آمده است که، به استثنای دنباله ی بدن، مانند مردم خشکی اند و بیرون آمدن آن ها از آب دلیل فراخی نعمت. قزوینی گفته است که در زمان او فردی یکی از انسان های آبی را از بهر شام گرفته و با خود به میان مردم آورده بود. او در ادامه می نویسد: می گویند انسان الماء زنده را به تحفه فرستادند نزد

ملوک و زبان او را فهم نتوانست کردن. ملک فرمود تا از بهر او زنی خواستند. بچه بیامد که زبان پدر و مادر، هر دو فهم می‌کرد. او را گفتند پدرت چه می‌گوید؟ گفت می‌گوید حیوانات را دم بر افصل (پشت سر) باشد؛ چون است که این قوم را دم بر روی است؟ در جایی از این اثر تصویر ماهی‌یی ترسیم شده با سر و تنی شبیه انسان که می‌تواند احتمال وجود پری دریایی را تقویت کند.

در *داراب‌نامه*ی طرسوسی نیز در یکی از جزایر، دختری از مردمان آبی عاشق مهراسب شده بود و روزی چند بار از دریا بیرون می‌آمد تا او را ببیند و آرام بگیرد. نظامی نیز در *اسکندرنامه* از عروسان آبی‌یی همچون خورشید می‌گوید که شب هنگام به ساحل می‌آیند و لطف آوازشان هوش از سر شنوندگان می‌برد. در ادبیات معاصر نیز نیما یوشیج در افسانه‌ی بومی‌شده‌ی «مانلی»، از برخورد ماهیگیر، مانلی و پریان دریایی و ماهیگیر افسون‌شده توسط پری دریایی سخن می‌گوید.

زن آرام آرام به یقین می‌رسد که کاشی همان پری دریایی است. یاد آن شب می‌افتد که در ادامه‌ی رقص مریم‌گلی، از جایش بلند شد و چرخه‌ی رقص را ادامه‌دار کرد برای همیشه.

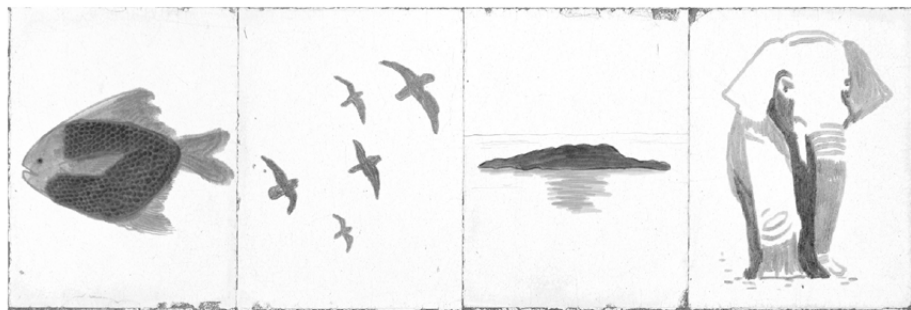
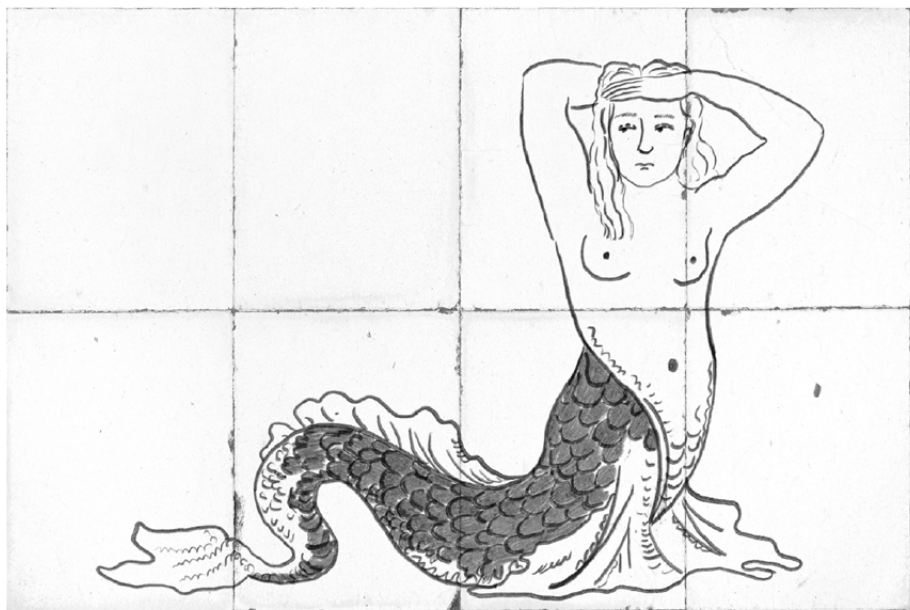
به راستی که، عروسان آبی چو خورشید و ماه، همه‌شب برآیند از آن فرضه‌گاه. انگار که رقص امانتی باشد، امانتی بزرگ برای ادامه؛ امانتی که به خوب کسی سپرده شد، به پری دریایی. به فایز. شاعر مردمی دشتستان بوشهر فکر می‌کند که او هم عاشق پری دریایی شد و اعتراف این عشق نزد همسرش باعث ازدست رفتن او شد و در خیالش راهی دریا می‌شود. زیرلب آواز می‌خواند: پیر اگر باشم چه غم عشقم جوان است ای پری، وین جوانی هم هنوزش عنفوان است ای پری. زیرلب می‌خواند و در خیالش راهی دریا می‌شود. اما جزیره‌ی متحرک کجاست؟ بعدها زن با نگاشتن این نامه برای کاشی از راز جزیره‌ی متحرک پرده برمی‌دارد.

.. سندی از نامه

سلام عزیزم، سلام تنها عزیزم. مردم جنوب افسانه‌ای دارند به اسم «جزیره‌ی متحرک» که توی اون ماهیگیری موقع صید ماهی اسیر طوفان می‌شه و متعاقباً غرق می‌شه. وقتی ماهیگیر هوشیار می‌شه خودشو روی جزیره‌ای پهناور و امن می‌بینه. اما جزیره به جزیره‌ی عادی نبود. مدام در نکاپو بود. به روز که ماهیگیر از خواب بیدار می‌شه ساحل خانمانشو تو نزدیکی خودش می‌بینه. بعد جزیره نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه به ساحل و این اجازه رو می‌ده به ماهیگیر که بپره توو ساحل دیارش. وقتی به ساحل می‌رسه متوجه می‌شه که تمام این مدت سوار کون یه موجود عظیم‌الجثه بوده؛ زیبای من، هومن، سیما، امیرسالار، کاشی‌بزرگه، شهلا جون و خیلیای دیگه وقتی مشکلات زندگی غرقشون می‌کرده به جزیره‌ی متحرک تو پناه آوردن. می‌خوام بگم کون قلمبهات هم نجات‌دهنده‌ست. چشات، دستات، و قلبت که جای خود داره. این نامه رو که برات می‌نویسم شنونده‌های زیادی داره؛ از سرباز، تا مأمور. اما از تو یاد گرفتم که عشق هرگز تمام‌شدنی و سانسورشدنی نیست.

زن سردرگم است. کاشی فیل است، پری است یا جزیره‌ی متحرک؟ در هر ساعتی از شبانه‌روز می‌تواند هرکدام از این‌ها باشد؛ برای مثال، زن به یاد می‌آورد رفتن سه تن از افراد بند را به‌طور ناگهانی؛ یاسمن آریایی، منیژه عربشاهی و سمانه نوروز مرادی. چون از بند رفتند، شادی از بند برفت. همه در بهت ربوده شدند؛ آن‌ها به اسم ملاقات با وکیل رفته بودند و دیگر نیامدند، ربوده شدند. تختشان شبیه تخت کسی نبود که دیگر قرار نیست برگردد (یا تخت‌هایشان حاکی از آن بود که قرار است نهایتاً تا یک ساعت دیگر برگردند اما برنگشتند و نمی‌توانستند برگردند). زن خوب به یاد دارد که کاشی نکه‌های پاشیده‌ی بند را گرد هم آورد. او هرگز ادعای سخنران‌بودن نداشت. برای همین، سخنرانی‌اش فوق‌العاده بود. کلماتی به‌جا، حالت صورت و خشم و خنده‌اش به‌جا. سخنرانی‌هایش را جوری آغاز می‌کرد که می‌توانست همان‌جا تمام شود. آنچه بود در همان دو جمله‌ی اول روایت می‌کرد. مثلاً در همان سخنرانی: اگر بند را به تن تشبیه کنیم امروز سه عضو از این تن را از دست داده‌ایم و کوتاهی دیگر جایز نیست. درست می‌گفت؛ درست و دقیق می‌گفت. اعضای بدنمان را از دست داده بودیم.

در صبحانه‌ی جمعی که شرحش بماند برای بعد و افراد دیگر، به تن مرده‌ی جمع جان دوباره‌ای داد که در حلقه‌های رقص بمانیم و کم نیاوریم. در لحظه‌هایی از آن روزها، یک بار فیل بود که مأمَن ما بود، بار دیگر پری دریایی که فراوانی نعمت و شادی و آواز با خودش آورد، و سرآخر به جزیره‌ای متحرکی پناه آوردیم و نجات یافتیم از غرق‌شدن.



کاشی هر چهارشنبه به دیدار کسی می‌رود که تمام هستی‌اش را برای طبیعت داده. همان‌طور که گفتیم، او مورل ماست و طبیعت هم کاشی. زن افتخار این را دارد که گاهی با کاشی برای هومن شیرینی بپزد. هومن عاشق کره‌ی بادام‌زمینی است. از شیرین‌شدن زیاد از حد شیرینی دادش درمی‌آید و شمایل ساده و کوچک شیرینی برایش از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. برای همین زن با سپیده کاشانی کوکی‌های هومن^{۲۵} را می‌پزد.

۲۵. کوکی کره‌ی بادام‌زمینی برای هومن جوکار و سپیده کاشانی
مواد لازم: آرد، ۲۵۰ گرم؛ کره‌ی بادام‌زمینی، یک یا دو قاشق سوپ‌خوری (به ذائقه‌ی خودتان بستگی دارد، به ما ربطی ندارد)؛ پودر شکر، ۷۰ گرم؛ وانیل، نوک قاشق چای‌خوری؛ کره، ۷۰ گرم؛ گردو، به میزان لازم؛ تخم‌مرغ، دو عدد
اول آهنگ «یاور همیشه مؤمن» داریوش را پلی کنید. یاور همیشه مؤمن هومن است. سپیده‌ی ما هم زیرلب زمزمه می‌کند. حالا زرده و سفیده‌ی تخم‌مرغ‌ها را جدا و بعدش گردوها را خرد کنید. حواستان باشد آسیابی نه، نگینی خرد کنید. کره و پودر شکر و وانیل را هم بزنید تا یکدست شوند و زرده‌های تخم‌مرغ را به آن اضافه کنید. آرد را در چند مرحله اضافه کنید و سر آخر کره‌ی بادام‌زمینی را. خمیر را با دست ورز بدهید، برای یاور همیشه مؤمنان، آنقدر ورز بدهید تا خمیر به دست نچسبد. بعد به اندازه‌ی یک گردو از خمیر بردارید و گلوله کنید. اول در سفیده‌ی تخم‌مرغ، بعد آن را توی گردوی نگینی خردشده بچرخانید و توی سینی فر بگذارید. کاغذ روغنی برای کف سینی یادتان نرود. حالا سینی را بگذارید داخل فر، به مدت ۱۵ دقیقه در دمای ۱۸۰ درجه صبر کنید تا زیر کوکی‌ها طلایی بشود. کوکی‌ها که آماده و سرد شدند از کاغذ روغنی جدایشان کنید. اگه باشی یا نباشی، برای من تکیه‌گاهی، کوکی عزیزم.

.. مادلن^{۲۶} برای تو

پرسید: «مرضیه رو می‌خوای؟» گفتم: «مثل غرب و شرق که سوریه رو می‌خوان.»

۲۶. مرضیه را با مادلن بچشید. زیباست. اما برای زیبایی نیازی به هیچ خامه یا مواد مشابه ندارد. یک شیرینی ساده با طعم خوب. بارش سنگین است اما آخ نمی‌گوید. مرضیه را می‌گویم. برای درست‌کردن مادلن به قالب مادلن نیاز دارید. آن را از هر قنادی یا فروشگاه‌های می‌توانید تهیه کنید. شکل صدف است. خوشگل است نه؟ مرضیه هم همین‌طور است. «جدول و رُویا»ی سروش هیچکس را پلی کنید. مرضیه عاشق رپ است. این شیرینی هم مانند موسیقی مورد علاقه‌اش خیلی سریع است. منظورم این است که سریع آماده می‌شود. شیرینی مرضیه است. به شکل صدف است اما سادگی خاص خودش را دارد. دوام بالایی دارد. دیر کهنه می‌شود. ادا و اصول اصلاً ندارد. پختش هیچ ریسکی ندارد، مثل رفاقت مرضیه که قطعاً بدون ریسک است. توی جیب جا می‌شود. همان‌طور که هندزفری در گویشتان است و شالتان را یک‌جوری انداخته‌اید و در خیابان راه می‌روید، باد را در گویشتان حس کنید و در رهایی آن رپ را بلعید.

شب قبلش نیم ساعت وقت صرف کنید و این مادلن‌ها را بپزید تا وسط پیاده‌روی طولانی‌تان یکی از آن‌ها را در دهانتان بگذارید و به راهتان ادامه بدهید. فمینیسم در خیابان، به یاد مرضیه و سبک زندگی‌اش.

ساعت پنج صبح است، زندان بوشهر. آنچه از خلیج به زندانیان زن بوشهر می‌رسد فقط بادی ویرانگر است. ساعت پنج صبح باید برخیزد، آماده با پوشش کامل در هواخوری. در طوفانی تمام‌عیار با چادرش مجبور به ورزش صبحگاهی است. هیچ‌کس حق تمرد ندارد. ندارد یعنی ندارد. باد می‌وزد به شدت. زنان با حجاب نرمش می‌کنند، یک دو سه چهار پنج شش... کاش این شمارش آخرمان باشد. امروز صبح زن جدیدالورودی را که، روز قبل، از ورزش امتناع کرده بود در صف آمار لخت کردند. حق تمرد ندارد که ندارد یعنی همین. از ورزش صبحگاهی تا نماز صبح و آنکادکردن تخت، دیگر باید با حجاب کامل بنشینند تا بعد از آمار به نمازخانه یا بخش فرهنگی زندان بروند. تازه شروع تحقیرهاست. اگر در روز گذشته

مواد لازم: تخم‌مرغ، سه عدد؛ بیکنینگ‌پودر، یک قاشق چای‌خوری؛ کره‌ی آب‌شده، ۱۱۵ گرم؛ آرد، ۱۱۵ گرم؛ شکر، ۱۱۵ گرم؛ وانیل، نصف قاشق چای‌خوری؛ پسته یا گردوی آسیاب‌شده (یا پودر نارگیل)، ۵۵ گرم

اول شکر و آرد و بیکنینگ‌پودر را در ظرفی ریخته و مخلوط کنید. بعد کره‌ی ذوب‌شده را کنار بگذارید تا خنک شود. سپس تخم‌مرغ‌ها را هم بزنید تا زرده و سفیده‌ی آن‌ها با هم مخلوط بشود. تخم‌مرغ‌ها را با مواد خشک مخلوط کنید و به تدریج کره و وانیل و پسته یا گردوی آسیاب‌شده (یا پودر نارگیل) را اضافه کنید و کمی هم بزنید. بعد روی آن را بیوشانید و به مدت یک ساعت در یخچال بگذارید، یا نگذارید. بعد قالب‌ها را چرب کرده و هرکدام را به اندازه‌ی دو سوم پر کرده و به مدت ده دقیقه تا یک ربع بگذارید داخل فر با دمای ۱۸۰ درجه تا زمانی که زیرش به رنگ طلایی قشنگی در آمده و رویش پف می‌کند.

اگر قبلاً مادلن نپخته‌اید، پیشنهاد می‌کنم از پودر گردو استفاده کنید. پودر گردو به شما مادلنی با تردی مطلوب می‌دهد، مادلنی نه آنقدر ترد که سریع بشکند و نه آنقدر سفت که اشتها را کور کند. هم‌زمان پودر گردو باعث می‌شود که مادلن شما خوشگل و جمع‌وجور از قالب دربیاید، طوری که بتوانید خود را با خیال راحت یک شیرینی‌پز حرفه‌ای معرفی کنید. توصیه‌ی آخر اینکه، برای داشتن پودر گردوی مطلوب آن را با پشت الک آسیاب کنید.

کوچک‌ترین خطایی ازتان سر زده باشد، امروز سلاخی می‌شوید. بعد از خواندن سوره‌ی نور، گاهی کتک می‌خورند، گاهی پرونده‌ی جدید برایشان گشوده می‌شود، گاهی ممنوع‌الملاقات و ممنوع‌تماس می‌شوند. گاهی هم وسط هواخوری لخت و عور غسل می‌شوند. این‌ها فقط نیم‌روز از روزهای زنی در زندان سپیدار است.

حالا ساعت هفت غروب است. زن مرتکب قتل شده است. هفت سال مکرر در زندانی است که حتی در هواخوری هم حق درآوردن چادرش را ندارد. زن در روز قتل از صبح تحت شکنجه‌ی شوهرش بوده است. از ساعت پنج همسرش (مقتول) تلفنش را از او می‌گیرد و تمام درهای خانه را قفل می‌کند و زن را روی صندلی بازجویی می‌نشانند. باید اقرار کند با مردی به او خیانت کرده است. دوربین را جلو زن می‌گذارد تا اعترافاتش را ثبت و ضبط کند. اسمی را از زن می‌خواهد. زن امتناع می‌کند. زن انگار بیخ زده باشد. می‌گوید هی اسلحه را زیر چانه‌ام تکان‌تکان می‌داد. بگو، اسم را بگو. زن امتناع می‌کند. یک روز کامل زیر شکنجه‌ی مرد است. اما زیر بار نمی‌رود. نه نه، خیانتی نبوده است. نه، من هرگز خیانت نکرده‌ام. بعدها زن در صحبت‌هایش می‌گوید آن شب چند بار در خودم شاشیدم. اما هر بار می‌گفتم خودم تنها بمیرم بهتر است که خیلی‌ها بمیرند. ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح روز بعد، مرد می‌گوید فقط پنج دقیقه فرصت داری. ساعت پنج دیگر زنده نیستی، اگر اعتراف نکنی... مرد ماشه را که می‌کشد زن خود را روی اسلحه آویزان می‌کند و، بین‌کش و قوس، تیر از اسلحه درمی‌رود و به لوستر روی سقف می‌خورد و مجدداً برمی‌گردد به مرد اصابت می‌کند و می‌میرد. حال زن، در هفتمین سال از زندان، مسئول آبدارخانه‌ی پرسنل است. هر روز صبح زیر پایشان را جارو می‌کند، به آن‌ها غذا می‌دهد با این امید که بتوانند رضایتی برایش بگیرند. زن البته این او آخر همه‌اش دارد داد می‌زند که «تو رو خدا حکم را اجرا کنید، دیگر نمی‌توانم». نماینده‌ی دادستان برای بررسی

پرونده‌ی قتل به زندان می‌آید. از زن می‌خواهد اعتراف کند با مردی که به همسرش خیانت می‌کرده است دقیقاً چه کارهایی انجام می‌داده است. نماینده‌ی دادستان یک مرحله از مقتول هم جلوتر می‌رود. دیگر اسم یا اعتراف به اینکه خیانت می‌کرده را نمی‌خواهد. از او جزئیات ارتباط را می‌خواست. زن می‌خواهد از جایش بلند شود، قاضی جلویش را می‌گیرد. برایم بگو سایش چطور بود. راحت می‌رفت تو یا نه؟ برایم دقیق توضیح بده! روزی چند بار بهش می‌دادی؟ زن وحشت می‌کند اما از ادامه‌ی مکالمه در اتاق بی‌خبر است. زن از اتاق رئیس زندان برمی‌گردد و یکر است می‌رود توی تختش. روزی دیگر زنی با موهایی چتری موقع برگشت از کارش قدم‌هایش را برمی‌دارد و زیرلب می‌خواند «قاضی منو دوس داشت» (آهنگ سروش هیچکس).

زن امروز کتفش خیلی درد می‌کند، نمی‌تواند لباس زیر بپوشد. سینه‌بندش را درمی‌آورد. لباس گشادی به تن دارد. معلوم نیست چیزی زیر آن نپوشیده است. اینجا نپوشیدن لباس زیر ممنوع است. زن با خودش می‌گوید مگر چه مشکلی دارد. اصلاً کی متوجه می‌شود؟ رئیس اندرزگاه ظاهر جالب توجهی دارد. خیلی وقت‌ها دامن به پا دارد و جوراب‌های پارازین نازکی می‌پوشد که سفیدی ساق پایش به وضوح مشخص است. موهایش تا نیمه بیرون است و ناخن‌های بلند لاک‌زده‌اش به دستانش جلوه‌ی خاصی داده. او در پوشش آزاد است. همان قدر که او آزاد است زندانیان محدودند. همیشه و در همه حال چادر و مقنعه و جوراب. استدلالش این است که زندانیان زن مشت‌ی مریض جنسی‌اند، فاحشه و فاسدند، آن‌ها نباید مثل آدم‌های با اصالت لباس بپوشند، چون مستحقش نیستند. گزارش زن لباس زیر نپوشیده به دفتر رئیس می‌رسد. زن را صدا می‌کنند. قاضی ناظر که تا کنون برای زن خیلی منطقی به نظر می‌رسید هم در دفتر حضور دارد. رئیس شروع به هتاک‌ی به زن می‌کند. زن توضیح می‌دهد کارش غیرقانونی و غیرشرعی نبوده، به‌هرحال، آن بالا همه زن

هستند. رئیس رو به قاضی می‌کند و می‌گوید آن بالا یک مشت زن منحرف حشری حضور دارند. ایشان بدون لباس زیر می‌خواهد سینه‌هایش را به باقی زنان که به قول خودش همجنس‌بازند نشان بدهد. زن خشکش می‌زند. چطور می‌شود؟ زبانش قفل می‌شود. از خجالت سرخ و سرخ‌تر می‌شود. قاضی لبخند می‌زند و از رئیس می‌خواهد اتاق را ترک کند. رئیس می‌رود. قاضی با لبخند و چشمان گشاد می‌گوید «خووب!» زن بهت‌زده از اتاق بیرون می‌پرد.

زنی با موی چتری کمی آن‌سوتر در خنکای بهار از خانه‌اش بیرون می‌زند. به افق خیره می‌شود. به اتفاقی که هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر زن یا زنانی از آن بهت‌زده بیرون می‌دوند. زیرلب زمزمه می‌کند: «قاضی منو دوس داشت.» می‌گویند قرار است برای بازدید به زندان بیایند. زنان در کارگاه مشغول پخت‌وپزند. کارگاهشان نباید تعطیل شود. آنجا تنها راه گریز از زندانی است که شبیه به جایی است نزدیک به جهنم. مردی می‌آید. رئیس کل است. زن را به اتاق می‌برند. برمی‌گردد. بهت‌زده. می‌خواهد سکوت کند. زبانش قفل شده. اما نمی‌شود. باید جلوِ دوربین حرف بزند. دوربین‌ها جلوِ رویش هستند. وسط دوراهی‌بی‌گیر کرده که هر ورش مصیبت است. می‌داند که اگر لب باز کند، تمام است. لب باز نکند هم تمام می‌شود. مثل زن شماره‌ی یک در آن شب با شوهرش. باید در لحظه تصمیم بگیرد. به التماس‌های رفقایش عمل می‌کند. جلوِ دوربین صحبت‌هایی را می‌کند که از او خواسته‌اند. بعد دوربین خاموش می‌شود. مرد به زن نزدیک می‌شود. زن از در بیرون می‌آید. روی صورتش دست می‌زند. فریاد می‌زند مردم، به من هتک حرمت شده است. زنی که نامش مرضیه است از کوچه بیرون می‌زند. زیرلب مدام می‌خواند قاضی منو دوس داشت. در انتهای کوچه‌ای که مرضیه راه می‌رود زندان زنانی است که بهشان هتک حرمت شده است. مرضیه نویسنده‌ی تمامی این زنان است. قصه‌ی تمامی این زنان است. موهای چتری

دارد و شعرش را با صدای بلند برای رفقاییش می‌خواند. صدای بلندی دارد. به چهره‌اش نمی‌آید. در غروبی سرد، چتریِ موهایش را تکان می‌دهد و، انگار در تمامی اتاق‌هایی که قضا در آن‌ها زنان را دوست داشته‌اند حضور داشته باشد، معنای هتک حرمت را جوری می‌فهمد که انگار در همان لحظه در گوشه‌ی سمت راست اتاق به خودش هتک حرمت شده، نه زن زندانی. از زنان می‌خواهد فریاد بزنند به ما هتک حرمت شده است و دست‌های هم را پیدا کنند و در آخر لبخند می‌زند: «این‌ها رو فمینیسم یادم داده!» این تصویر همدلی‌یی تاریخی‌ست برای زنانی که به آن‌ها هتک حرمت شده است. در حالی‌که سوخته‌اند و صورتشان را با اسید سوزانده‌اند، تنشان را با کمر بند کبود کرده‌اند، از دیواری بالا می‌آیند، می‌دوند و دست‌های هم را می‌گیرند و می‌خوانند: «این‌ها رو فمینیسم یادمون داده.» زنی با موی چتری و رپ‌خوانی‌اش در خیابان‌های تهران فمینیسم را به آن‌ها یاد داده است.

..کارگاه قنادی پنگ

«امروز ۱۵ اردیبهشت ۱۴۰۰، کارگاه پنگ^{۲۷} رسماً شروع به کار کرد...»
محبوبه رضایی^{۲۸} و زن به سمت رؤیا ایستادند و نشانه گرفتند پنگ پنگ...

۲۷. پنگ در زبان محلی به معنی خوشه‌ی خرماست.

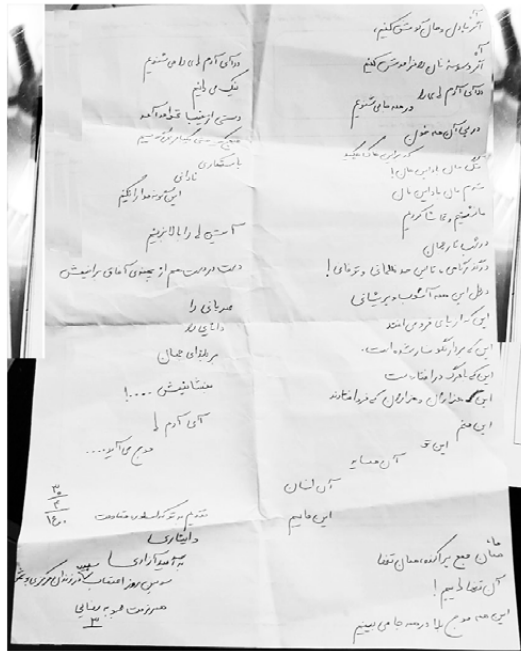
۲۸. رولت برای محبوبه رضایی

مواد لازم برای تهیه‌ی رولت: آرد، یک پیمانه؛ شکر، ۱۰۰ گرم؛ وانیل، نصف قاشق
چای خوری؛ بیکنگ پودر، نصف قاشق چای خوری؛ تخم مرغ، چهار عدد؛ روغن مایع، ۲۵
گرم؛ عسل یا شربت بار، یک قاشق غذاخوری
زرده و سفیده‌ی تخم مرغ‌ها را از هم جدا می‌کنیم. سفیده‌ها را مخلوط کرده و آنقدر هم
می‌زنیم (با همزن) تا کاملاً پف کند. حالا زرده‌ها را با شکر و وانیل مخلوط کرده و هم
می‌زنیم تا کرم‌رنگ و کشدار شود. سپس عسل یا شربت بار را اضافه و مخلوط می‌کنیم تا
بتوانیم روغن مایع را به آن اضافه کنیم. حالا کم‌کم از آرد به مواد اضافه کرده و به صورت
دورانی هم می‌زنیم. در مرحله‌ی آخر سفیده‌ها را به مایه‌ی رولت اضافه می‌کنیم.
مواد به دست آمده را در قالب‌های ۳۰ در ۴۰ سانتی متری که از قبل در کاغذ روغنی
انداخته‌ایم می‌ریزیم و به مدت ده دقیقه در داخل فر که از قبل گرم شده می‌گذاریم. این
مدت زمان باید کوتاه باشد تا رولت خشک نشود.

به آرزو خیره شدند و پنگ‌پنگ... زل زدند به رد مال هشتاد میلیون تومانی پس از شش سال و پنگ‌پنگ... به تاول پاهایشان از شدت کار و پنگ‌پنگ... به ۷۰۰ کیلومتر و جاده‌ی بسته و پنگ‌پنگ... به مرگ صورتی فلامینگوها و پنگ‌پنگ... به پله‌های متروک بند و بیدارباش از ساعت پنج صبح و پنگ‌پنگ... به شمارش روزهای بدون مرخصی و پنگ‌پنگ... به مرگ بر اثر کرونا در ۲۷ سالگی و پنگ‌پنگ... به ۳۵۸۹ نفری که در سال ۹۹ خودکشی کردند و پنگ‌پنگ... به تیر و قوس و پر پنگ‌پنگ... به آزار و خیابان خالی و موتورسوار و پنگ‌پنگ... به عدد سیزده و مریم اکبری منفرد و پنگ‌پنگ... به گورستان و کرونا و مرگ میلیون‌ها انسان و پنگ‌پنگ... به تعرض در گوشه‌ی قرنطینه و سکوت زن و پنگ‌پنگ... به مادر و رنگ‌مو و کتک و پنگ‌پنگ... به جنگ و مرگ و فلسطین و پنگ‌پنگ... به خانه و استعمار و گلوله و پنگ‌پنگ... به زبان مادری و اصل پانزده قانون اساسی و دستبند و پنگ‌پنگ... به ماهی و ماهیگیری و آخرسر ماهیگیر پنگ‌پنگ... به روز جهانی تالاب‌ها و نگرانی و اضطراب برای دریافت یک پیام در مورد تالاب‌ها و پنگ‌پنگ... به فلسفه‌بافی بدون خواندن یک خط از هیچ فیلسوفی و پنگ‌پنگ... به سنگینی قلب و دل‌تنگی و جدایی و پنگ‌پنگ... به ۳۸ درصد مرگ بر اثر بیماری قلب و اینکه بی تو ما هم یکی خواهیم بود از این ۳۸ درصد پنگ‌پنگ... به ۱۷۰۰

بعد از اینکه آن را از فر در آوردیم، سریع یک پارچه‌ی تمیز روی قالب می‌گذاریم تا رولت نرم بماند. پس از خشک‌شدن، رولت را روی پارچه برمی‌گردانیم و از کاغذ روغنی جدا می‌کنیم و پارچه را رول می‌کنیم. اجازه می‌دهیم به مدت نیم ساعت در همین حالت باقی بماند. در این فاصله خامه‌ی قنادی را فرم می‌دهیم. نهایتاً، رولت را از پارچه در آورده و روی آن را با خامه‌ی قنادی می‌پوشانیم و دوباره رول می‌کنیمش. در زمان برگرداندن رولت، می‌توانیم روی پارچه بودر قند بریزیم که رولت به پارچه نچسبد. روی رولت را می‌توانیم با خامه، میوه یا هر چیزی که دوست داریم تزیین کنیم.

کیلو متر و جدایی و حساب خالی و پنگ‌پنگ... به ۱۳ هزار کودک سوری و بمب و گلوله و پنگ‌پنگ... به زن و مرگ و بدبختی بر اثر همه‌چیز و پنگ‌پنگ... به طالبان و زنان افغان و پنگ‌پنگ... به طناب دار و توسل به موی گریه و پشم شتر برای رضایت و پنگ‌پنگ... به حجاب اجباری و چادر حتی در زمان هواخوری و پنگ‌پنگ... به راهرو خالی و صدای نفس یک مرد بیخ گوشت و وحشت و پنگ‌پنگ... به ته خط و پنگ‌پنگ... به معاینه‌ی آلت تناسلی و چک‌کردن بکارت در ملأعام و پنگ‌پنگ...



زن و محبوبه دیدند که جهان غرق در کشتار است و شاید بعدها، مثلاً در دهمین سالگرد تأسیس پنگ، هنوز مریم به خاطر دیدار پنگش زندانی باشد، هنوز مردم فلسطین با سنگ از پنگ‌های خود دفاع می‌کنند و کودکان یمنی‌یی که بتوانند پنگ را تلفظ کنند یا حتی پنگی خورده باشند کشته می‌شوند. برای همین، محبوبه و رفیقش اصلاً انتظار نداشتند که برای تأسیس پنگ مورد تشویق قرار بگیرند. برعکس، خودشان را برای هر توهینی آماده کرده بودند. از این رو، هیچ غافلگیر نمی‌شدند اگر درباره‌ی رابطه‌ی تنگاتنگ پنگ با ابتذال مقاله‌ها بخوانند. اصلاً به دل نمی‌گرفتند. قصه‌شان این بود. حالا که قدوقواره‌شان به رضایت‌گرفتن از اولیای دم برای «کبری بهیاری» نمی‌رسید حداقل شیرینی مورد علاقه‌ی کبری را برایش بپزند، با او بخندند و رولت بخورند و در یک‌قدمی طناب دار چندپایی برقصند. تا حدودی موفق هم بودند.

اما کارگاه پلمب شد و تمام رؤیاها و پنگ‌هایی که در سر پرورانده بودیم هم. زن روز بسته‌شدن همیشگی کارگاه را به یاد دارد. وقتی زیر مشت و لگد و هجوم مردان له شده بود، محبوبه پنگش را در مشتش گرفت و به یاریش شتافت. زن سایه‌ای از پنگ محبوبه را دید و بعد مشت و لگدهایی که حواله‌ی او شد. این صحنه هر بار پنگ شد و هر بار که زنی (دوست یا دشمن) به خطر افتاد محبوبه آماده کنارش ایستاد. ده‌ها بار تهدید شد به پنگش تعرض می‌کنند و ده‌ها بار کتک خورد و ده‌ها بار مورد اهانت قرار گرفت اما هرگز دست از همبستگی با زنان برنداشت. زن برای خودش و کبری و محبوبه رولتی با دستور بالا پخت و این‌طور همبستگی را با هم مرور کردند.

درباره‌ی اهمیت کارگاه همین بس که هدی مرادی‌فر در شب افتتاح کارگاه این

شعر را در وصفش خواند:

ما اشرف مخلوقات عجیب هستیم
هم امیدواریم هم تنهایییم هم با هم هستیم
آدمی تنها به امید است که مانده زنده
گر امید نبود همه می زدیم به آخرین دنده
ما زنان گوشه‌ی این قفس تنها و دلخسته‌ایم
یک‌به‌یک با هم متحد و دلیسته‌ایم
برپا کرده‌ایم با هم کارگاه قنادی پنگ
که هم کاممان را کنیم شیرین هم باشیم شوخ‌وشنگ
هم کوه امیدمان باشد پابرجا
هم بگذرانیم به خوبی با هم این دوران را در اینجا
توکل بر خدا کرده‌ایم دست در دست یکدیگر
می‌دریم سینه‌ی موج مشکلات در کنار همدیگر
امیدواریم شیرینی و حلاوت این شام
بر زندگی‌تان و بر کامتان باشد هر بام.



عکاس: عالیله مطلب زاده

سلام عزیزم، سلام تنها عزیزم. مردم جنوب افسانه‌ای دارند به اسم «جزیره‌ی متحرک» که توی اون ماهیگیری موقع صید ماهی اسیر طوفان می‌شه و متعاقباً غرق می‌شه. وقتی ماهیگیر هوشیار می‌شه خودشو روی جزیره‌ی پهناور و امن می‌بینه. اما جزیره به جزیره‌ی عادی نبود. مدام در تکاپو بود. به روز که ماهیگیر از خواب بیدار می‌شه ساحل خانمانشو تو نزدیکی خودش می‌بینه. بعد جزیره نزدیک و نزدیکتر می‌شه به ساحل و این اجازه رو می‌ده به ماهیگیر که بپره توو ساحل دیارش. وقتی به ساحل می‌رسه متوجه می‌شه که تمام این مدت سوار کون به موجود عظیم‌الجثه بوده؛ زیبایی من، هومن، سیما، امیرسالار، کاشی‌بزرگه، شهلا جون و خیلی‌های دیگه وقتی مشکلات زندگی غرقشون می‌کرده به جزیره‌ی متحرک تو پناه آوردن. می‌خوام بگم کون قلمبه‌ات هم نجات‌دهنده‌ست. چشات، دستات، و قلبت که جای خود داره. این نامه رو که برات می‌نویسم شنونده‌های زیادی داره؛ از سرباز، تا مأمور. اما از تو یاد گرفتم که عشق هرگز تمام‌شدنی و سانسورشدنی نیست.

..بریده‌ای از کتاب

سپیده قلیان، زندانی سیاسی و کنشگر مدنی اهل دزفول است که در جریان اعتصابات کارگران هفت‌تپه (۱۳۹۷) بازداشت و به پنج سال زندان محکوم شد. او تجربیاتش از بند نسوان زندان بوشهر، از اسفند ۱۳۹۹ تا مهره ۱۴۰ و روایاتی مرتبط با همبندی‌ها و رفتار مسئولان زندان را در قالب کتاب حاضر در زندان به رشته تحریر درآورده است. روایات او از اداره اطلاعات دزفول و زندان سپیدار اهواز قبلاً در کتاب اولش با عنوان «تیلاییا خون هورالعظیم را هورت می‌کشد» منتشر شده است. سپیده قلیان در زمان انتشار این کتاب برای گذراندن سه سال حبس برای دو پرونده دیگر در زندان اوین به سر می‌برد.